

گزیده اشعار
انیس آزاد





حزب همبستگی افغانستان
Solidarity Party of Afghanistan

گزیده اشعار انیس آزاد
تدوین و نشر: حزب همبستگی افغانستان
ایمیل: info@hambastagi.org
سایت: www.hambastagi.org
تاریخ انتشار: ۱۷ سنبله ۱۳۹۸

فهرست اشعار

۱	تقدیم.....
۲	عهد.....
۴	انیس آزاد، شاعر خروشان در برابر استبداد.....
۱۷	کاخ آسمان.....
۱۸	موج.....
۱۹	عابر خاموش.....
۲۱	تارهای خاموش.....
۲۲	پراکنده‌هایی از چند شعر.....
۲۴	مُرداب.....
۲۵	هشدار.....
۲۶	درد شب.....

۲۷		خاطره‌ی مردن شب
۲۸		جُغد
۲۹		بهار
۳۰		سَفَر
۳۱		قصه‌ی موج و ماهی
۳۴		پاسبان پیر
۳۷		رزم‌نامه‌ی بهاری
۳۸		سیل
۳۹		خنده‌ی باد
۴۱		مرز
۴۲		شکوه زمین
۴۳		آشنا
۴۶		انسان
۴۷		مانکن‌ها
۴۹		اندیشه‌ی پنهان
۵۰		سرود فتح
۵۱		و شب چه خواهد شد
۵۲		راهِ جنگل
۵۳		پرواز
۵۴		آفتاب
۵۵		باغچه
۵۶		پیام
۵۷		گُل
۵۸		افسانه‌ی اسپارت‌ها
۶۰		عابر
۶۱		ناموس
۶۴		پیغام
۶۵		دریا
۶۶		خواهرم
۶۸		افسوس
۶۹		مرد توفان

۷۰	از دیروز تا امروز
۷۲	خورشید
۷۳	رهرو خاموش
۷۴	هموطن
۷۵	حماسه
۷۷	مرگ سرخ
۷۹	ماتم
۸۰	شبرو
۸۱	غرور
۸۲	باران
۸۳	گل خورشید
۸۶	زندانی
۸۷	انتظار
۸۸	یاد و سوگند
۹۷	بکر جادویی
۹۸	سفر
۱۰۰	انتظار
۱۰۱	زندانی
۱۰۲	سرود جنگل
۱۰۳	نیستم شاعر
۱۰۶	مرا دریا ب
۱۰۸	قفس
۱۰۹	رهنورد راه خورشید
۱۱۱	تعبیر خواب من
۱۱۲	عبور لحظه
۱۱۴	اندیشه
۱۱۷	نامه
۱۲۰	آنسوی زندان
۱۲۱	کولی

تقدیم

اگر چه زندگی مشترک ما عمر کوتاه چهارماهه داشت، ولی من از انیس و همراهانش و برادران جانباخته‌ام حسین طغیان و سعید جان قهرمان رسم ایستادگی آموختم و در نبود دردناک این صخره‌های مقاومت و انسانیت با عهد و آرمان شان تا اکنون زندگی نفسگیری را سپری می‌نمایم.

انیس آزاد، شاعر شورانگیز و آگاه بود که در قلب هر آزادیخواه این سرزمین جایگاه دارد. او انسان مبارز، دوست‌داشتنی، باوقار و آگاه بود که شهامت و قاطعیتش را تمامی هم‌زمانش به خاطر دارند.

چند کتابچه از مجموعه‌های شعری انیس را که با قلم خودش نوشته شده همراه با اشعار پراکنده وی که با هزار و یک خطر از زندان مخوف پلچرخی بیرون کشیده شده‌اند، دهه‌هاست با آه و اشک و در میان دود و آتش افغانستان ویران، همچون مردمک چشم حفظ نمودم. اینک این یگانه یادگار و یا بهتر بگوییم بزرگترین ثروت زندگی‌ام را که به قیمت جان انیس قهرمان آفریده شده‌اند به «حزب همبستگی افغانستان» این سنگر آزادیخواهان کشورم اهدا می‌کنم تا با نشر آن مبارزان جوان درس عشق به وطن آموخته بذر سعادت مردم را آبیاری کنند و در راه آرمان والای انیس‌ها گام‌های استوار بردارند.

با عرض حرمت،

داکتر ذکیه آزاد

به انیس آزاد، شاعر رزم و خروش که اندیشه و خورش درفش راه ماست.

عهد

ای همنبرد من
این شعر را به خون تو رنگین می‌کنم
تا از میان شام سیاه کویر خشک
خیزد سرود فتح زمان
آفتاب ما.
ای همنبرد من
شاعر نیستم
اما چه چاره‌ای
این سردی زمانه و گرمی روزگار
بر چشم اشکبار من شلاق کشیده سخت
از درد و آه و ناله‌ی معصوم طفلکی
این قلب پر احساس من مجروح شقایقی‌ست.
شاعر نیستم
اما چه باک که آه دلم شاعرانه است
همچون شراره است
آندم که دست وحشی این بادهای دون
قلب ترا ربود
اشک شفق به دامن خلقم شراره شد
اکنون که سال‌ها به وحشت گذشت و رفت
اندیشه‌ها و خاطره‌ها جاودانه ماند.
اینک منم که در شب سرد زمان خویش
اندیشه را به رزم تو پیوند می‌زنم
من «آفتاب» و «لاله» و «حماسه» را دیگر
تا «مرز» «انتظار» «گل» و «جنگل» و «پیام»
تا آخرین شقایق این «باغچه» امید

«پرواز» می‌دهم
من رزم‌نامه‌ها و تبسم ترانه‌ها
تصویر ماندگار ترا با نشانه‌ها
در تار و پود عابر خاموش این وطن
بر سنگ‌فرش کوچه‌ی خونبار این چمن
صد رنگ می‌کنم
بر مغز مغز دره و دشت و زمین و کوه
آونگ می‌کنم
هم‌رزم من بخواب
دریای نیلگون دو چشم امید تو
در پیچ پیچ راهی که ترسیم نموده‌ای
در لوح خاطرات تو و در کنار من
هر بند بند شعر ترا با ندای خشم
بر چشم دشمنان تو از بهر انتقام
رگبار می‌کند

ای همنبرد من
این عهد را به نام تو من تازه می‌کنم
تا روز انتقام
تا نگذارم سلاح ترا بر زمین خام
«هرگز به خواب باطل مرداب‌های سرد
حسرت نمی‌برم»
قد می‌کشم به سوی شفق‌های دور دست
تا فتح یک بهار
ای همنبرد من
خورشید زنده است
بر رزم تو درود
بر رزم تو درود.

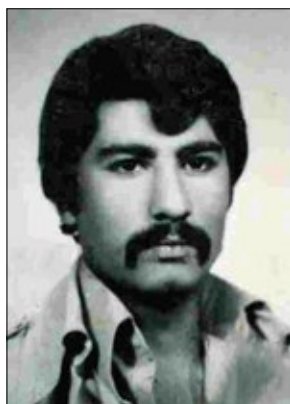
م. آژن

۵ میزان ۱۳۷۵ - پشاور

انیس آزاد، شاعر خروشان در برابر استبداد

گر بسوزندم به آتش
گر به تیغ کینه شان صد پاره‌ام سازند
گر به راه راستین توده‌ها آواره‌ام سازند
بی‌هراس از مرگ
می‌رزم
دست مان‌گرز پیام کینه و نفرت
بر دهان دشمن خونخوار.

«یاد و سوگند»، ۱۴ ثور ۱۳۶۰



این پیام رسا، سوگندِ رزم جوان آزادیخواهی‌ست که تردید را در ظلمانی‌ترین شرایطِ درهم شکست، وحشیانه شکنجه شد اما تسلیم رژیم خون‌آشام و مزدور روس نگردید و با قامت بلند در راهش پا فشرد و تا آخرین رمق به آرمان و مردمش وفادار ماند. سرانجام وطنفروشان خلقی-پرچمی این سرمایه بزرگ میهن را در کشتارگاه پولیگون پلچرخی کنار خیل یاران بلندقامتش با فریاد «ای رفیق/ ای بهترین انسان/ بر بلند سنگ گورم/ آیت رزمندگی برجاست/ چشم خود بگشای/ چشم خود بگشای»، تیرباران کردند.

انیس آزاد در ۱۷ سنبله ۱۳۳۳ هنگامی که پدرش آقا محمد زندانی و خانواده‌اش در سمنگان تبعید بود، چشم به جهان گشود. از آوان

کودکی طعم تلخ زندگی را چشید و با ستم و تنگدستی آشنا شد. طبق دست‌نویس‌هایی که از وی به جا مانده‌اند، در سال ۱۳۳۹ شامل مکتب ابتدایی محمود هوتکی کابل گردیده و در بهار ۱۳۴۷ به لیسه نادریه راه یافت. چون شاگرد مستعد و جسور بود در مدت کم شهره صنف و لیسه‌اش شد و با صفت‌بندی‌های سیاسی طرف واقع گردیده و محروم امتحان گردید.

سپس راه بس پر خم و پیچ را تا ختم فراغت پیمود، او مصداق این گفته زنده‌یاد داوود سرمد بود که «تنها هدف نبود ترقی درس‌ها/ سنگی برای جنبش فردا گذاشتیم». بلی، انیس نوجوان باشور و شوق، صنف درسی را به کانون مبارزه مبدل و با موضعگیری‌های رُک در برابر رژیم شاهی و دار و دسته خلق و پرچم به میدان عمل می‌ایستد و ترس از زندان و طرد از مکتب چندان برایش اهمیت ندارد چنانچه در ۱۳۴۹ مدیریت لیسه نادریه با پذیرش عجز خویش، وی را طی یک توطئه رسماً اخراج می‌کنند.

شعرمشق‌های موزون دوران نوجوانی انیس نشان‌دهنده استعداد و توانایی درخشانی‌ست که اگر دست جنایتکاران درنده‌گلویش را در جوانی نمی‌فشرده اکنون «دریوزگان» شاعرصفت، گند جنایت و زهر اجتماع را به نام شعر و ادب به کام ملت رنج‌دیده ما نمی‌ریختند.

در گلو گر ناله آید زیب چندان‌ش مده

کز شرار ناله‌ی خاموش توفان می‌شود

(دو بند کوتاه از مجموعه شعر مشق‌های انیس آزاد)

او که شاگرد جسور و ضد استبداد بود، در سال ۱۳۵۰ در اثر توطئه‌های پی‌درپی برایش دوسیه‌ای می‌سازند که جبرا از کابل به سوی خوست فرار می‌کند و بعد از مدتی دستگیر و با جریمه ۳۰۰۰ افغانی آزاد و شامل لیسه می‌گردد.

در میان کشمکش‌های فراوان بزن و ببند، فرار، اخراج و تبدیل از یکجا به جای دیگر، سرانجام در سال ۱۳۵۵ از لیسه انصاری کابل فارغ می‌گردد. انیس با تحلیل از وضع خود و اوضاع حاکم، راهش را درمی‌یابد و راه مبارزه پویا و مطالعه مستمر را بر تحصیلات عالی ترجیح می‌دهد.

انیس عشق به کتاب داشت و با پشتکار فراوان بیشترین وقتش را صرف مطالعه کتب سیاسی و ادبی می‌کرد. یادداشت گرفتن و مطالعه نقادانه از ویژگی‌هایش بود، به همین سبب محرومیت‌های درسی و اخراج از مکتب برای وی مسئله‌ساز نشد و با افتخار از آن سخن می‌زد. علاقه وافر به نویسندگی، موسیقی رزمی، نواختن توله، رسامی و خطاطی از گوشه‌های پنهان زندگی این جوان رزمنده است که با جدیت به آن می‌نگریست. انیس با آن‌که از پختگی سن برخوردار نبود، اما آگاهانه به رسالت انقلابی‌اش که همانا خدمت به مردم و نفرت از دشمنان ملت بود پی برده، تسلیم جو حاکم بر اجتماع نشد. در کنار خودآموزی، آگاهی‌دهی، بسیج و سپورت را برای جوانان مبارز لازمه رزمندگی می‌دانست و به‌طور منظم ورزش می‌کرد.

«شب‌نامه‌ها»، نخستین دفتر شعر سیاسی انیس آزاد است که در سال‌های ۵۵ و ۵۶ سروده شده‌اند. این

مجموعه آماده نشر، مهر تصدیق وزارت اطلاعات و فرهنگ آن زمان را نیز بر برگ برگش خورده بود که به جرم شعر سیاسی، شناسایی و توقیف گردید. اشعار این مجموعه، تعهد استوار شعر شورانگیز را در دل اجتماع کور نعره می‌زند و بر ایستادگی در برابر نابرابری‌ها و جدل با یاس و نومییدی تاکید کرده راه‌هایی را در جهش نیرومند مردم جستجو می‌کند. دو نمونه کوچک اما پرمحتوا از این مجموعه:

و در خموشی قلبم

چه انفجار غمی‌ست

و در سپیده‌ی چشمم

چه روزگار سیاه

و من که شاعر خلقم چه سان به یاس کنم رو

و من که بنده عشقم چه سان به عشق کنم پشت.

«شبنامه‌ها»، ۸ دلو ۱۳۵۶

ای کاش همچو من:

همه این مردمان شهر

با بال‌های قدرت افسانه‌ساز خود

پروازها کنند

تا بیکران دور

تا سرزمین نور

«شبنامه‌ها» (قسمتی از شعر کاخ آسمان)، ۵ اسد ۱۳۵۵

انیس آزاد با اراده و عزم قوی‌اش «نوید فتح شبستان به رهروان» می‌دهد و از جهتی مقابل تزلزل همقطارانش نیز با تیزهوشی می‌ایستد. او نگرانی از تزلزل را در روزگار سخت هشدار می‌دهد:

و لیک می‌ترسم

که روزی در خنک سرد یک خزان غمین

برای زندگی خویش گریه‌ها بکنی

برای آمدن مرگ خنده نتوانی.

«هشدار»، ۴ حوت ۱۳۵۶

حقیقت اینست که انیس شاعر بود ولی از آنجایی که سرزمین ما در آتش بیداد متجاوزان روسی و جنایتکاران خلقی-پرچمی به جهنم بدل شده بود هرگز به خود اجازه نداد تا به عنوان شاعر تنها کار فرهنگی نماید، بنا به‌سان رزمنده آگاه سلاح به دوش کشید و در قطار یاران «ساما» بی‌اش برای دفاع از خاک و مردمش رزمید. به همین هدف در ۶ دلو ۱۳۵۷ به بهانه عسکری و به‌صورت دستوری وارد

اردوی آن زمان افغانستان که زیر فرمان جنایتکاران خلقی بود، رفت و با درایت و جرئت انقلابی اعتماد آنان را جلب می کند تا این که پس از پنج و نیم ماه زمینه سپردن اسلحه و تجهیزات را برای یارانش فراهم و پا به فرار می نهد.

بعد از این عمل انقلابی انیس به گونه مخفی زندگی اختیار می کند و به عنوان چریک دلاور در شهر کابل و اطرافش فعالیت های ضد رژیم را تنظیم می نماید.

اما به ذهن من

کز صبحگاه باور تاریخ سر زدم

تا بر فراز باور آینه ها روم

آنجا زمین ز خون عزیزان گرفته رنگ

خورشید زنده است

«یادها و سوگند»، خورشید،

۲۵ میزان ۱۳۵۹

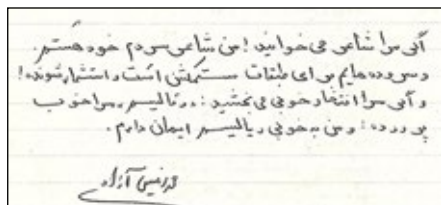
**انیس از جنس تسلیم طلبان
هرزه چون پرتو نادری،
واصف باختری، رهنورد
زریاب، اسحق نگارگر،
صبورالله سیاه سنگ
و... نبود که با ندامت
به انجمن های ادبی
جنایتکاران پیوستند و
جسم حقیر خویش را به
سلامت بیرون کشیدند.**

پدر انیس که سال ها بار سنگین «کوتاه قلفی» های زندان و تبعید خاندان نادر جلاد را تحمل کرده بود، مرد مسن اما مقاوم در برابر ستمگران بود. او در سال ۱۳۵۸ به جرم محبوبیت بین مردم، سیاسی بودن پسر و خسر عبدالمجید کلکانی توسط جلادان خلقی به زندان پلچرخی افتاده مثل هزاران تن دیگر تیرباران گردید. شهادت پدر بی گناه خشم و خروش انیس را در برابر جنایتکاران چند برابر ساخت و به قول خودش مسوولیتش را بیش از پیش سنگین کرد.

«امپه دوکلس» محصول سال های ۵۷ و ۵۸ مجموعه شعری دیگری ست از زنده یاد انیس آزاد که از فرم و محتوای بلند برخوردار است. این

مجموعه شامل ۲۴ قطعه شعر در ۹۳ صفحه با خط زیبای خودش نگاشته شده است. او در صفحه نخست همین مجموعه که به شکل کتابچه از وی به یادگار مانده می نویسد: «اگر مرا شاعر می خوانید! من شاعر مردم خود هستم، سرودهایم برای طبقات ستمکش است و استثمارشونده. و اگر مرا افتخار خوبی می بخشید: ریالیزم مرا خوب پرورده و من به خوبی ریالیزم ایمان دارم.»

در روزگاری که غلامان روس بی شرمانه زیر نام «انقلاب شکوهمند ثور» در گوشه گوشه خون پاک فرزندان بی دفاع ملت را می ریختند و روشنفکران آگاه و مخالفان تجاوز و میهن فروشی را جوخه



دستنویس انیس آزاد در صفحه اول
مجموعه شعری «امپه دوکلس»

جوخه تیرباران و یا زنده به گور می کردند، انیس در کنار سازماندهی و دست به ماشه بودن علیه اشغالگران روسی و مزدوران هارش دفترچه «یادها و سوگند» را به «ابرمرد بزرگ عبدالمجید کلکانی»، بنیان گذار «سازمان آزادی بخش مردم افغانستان» که به دست غلامان روس به شهادت رسید، اهدا نموده در قطعه ای سرایید:

می خورم سوگند
بر سریر عطر خونت ای شهید راستین
تا که این شیادان هرزه
در کار اند
و تا
در رگ رگم خون است
می خروشم همچو رعد
توفنده
بر این دشمن ناستوار
می چکم چون قطره اشکی بر لهیپ
فتنه کاری های
این نامردمان پست.
...
ای مجید!
ای شهید راستین خلق
ای بهترین استاد
آرمانت
آرمان توده هاست
انتقامت
انتقام توده هاست.

«یاد و سوگند»، ۱۴ ثور ۱۳۶۰

انیس، رزمنده ای که گویا از سرنوشت خویش به خوبی آگاه بوده است، سالشمار کوتاهی از زندگی و

کتابچه‌های اشعارش را با امکانات ناچیز به صورت دقیق تهیه و ترتیب داده است. حتا چند ماه قبل از اعدام، رویدادهای زندانش را به گونه‌ی فشرده از قتلگاه پلچرخی فرستاده است.^(۱)

داکتر ذکیه، همسر انیس آزاد نقل می‌کند:

«ماه اسد بود. انیس با شوخی و مزاح ساعت ۶ شام خانه را ترک کرد و گفت که ۵ صبح برخواهد گشت، خوابم نبرد. نادانسته تشویش در دلم افتاد و این بار تا دورترین نقطه پشت او از کلکین می‌دیدم که می‌رفت. قرار بود مراسم نکاح انجنیر محمد علی برگزار گردد. خادیس‌ها دو روز قبل خانه را زیر نظر گرفته بودند. همین که انیس به درب خانه می‌کوبد آنان با آمادگی بر وی حمله‌ور می‌شوند و بعد از چند دقیقه کشمکش و بزن بزن او را دستگیر می‌کنند. انیس در تحقیقات اولیه خود را چوب‌فرش معرفی می‌کند که پشت پولش آمده است، اما با تاسف بعدها شناسایی می‌گردد.»

هنگامی که انیس به زندان افتاد با تمام شکنجه و کوتاه‌قلفی‌های مکرر که تاب و توان آدمی را خرد می‌سازد، به دشمن زبون تسلیم نشد، با روان پردرد قاطعانه از حریم سیاسی و آرمان‌های مردمی‌اش دفاع کرد. او حتی در بند دشمنان، آرام ننشست بلکه شعر این یگانه اسلحه خاموش را به مثابه نیروی تهییج‌کننده و مسلسل جنگی بر جگرگاه دشمنان انسانیت نشانه رفت. بناءً شعر زندان انیس از عمق بیشتر و احساس قوی‌تر برخوردار است. چنانچه یکی از هم‌بندانش نیز تصدیق می‌کند: «واپسین شعرهایش گل کرده بود.»

انیس در مضحکه «محکمه اختصاصی انقلابی» که از سوی وطن‌فروشان خلقی-پرچمی به هدف تبلیغ و بزرگنمایی دولت مزدور دایر شده بود و از طریق رادیو و تلویزیون پخش می‌گردید،^(۲) غرور ملت و آرمان یارانش را حفظ کرد و به قول نویسنده کتاب «رنج‌های مقدس»: «وقتی به شخصیت عبدالمجید کلکانی تاختند، انیس آزاد این فرزند دلاور مردم از جا برخاسته و با آواز بلند فریاد کشید "شما بالای مجید هر نامی را می‌گذارید کار شماست، ولی او شخصیت بی‌مانند و قهرمان ملی و پیشوای ما بود."»

در ادامه همین مطلب می‌افزاید: «وقتی پا به حیاط گذاشتیم انیس آزاد که مرد دلیر و عیارصفت بود با شور و جاذبه خاصی با آواز بلند آغاز به خواندن این سرود حماسی و ماندگار شاعر جانبخته داوود سرمد کرد:

۱- روزشمار زندان انیس آزاد با قلم خودش: ۵ اسد ۱۳۶۰ دستگیر؛ اول سنبله ۱۳۶۰ کوتاه‌قلفی، اول میزان ۱۳۶۰ زندان پلچرخی بلاک اول، ۷ قوس ۱۳۶۰ زندان پلچرخی بلاک سوم، ۹ قوس ۱۳۶۰ صدارت، ۲۹ قوس ۱۳۶۰ جزایی.

۲- نسیم رهرو می‌نویسد: «خوشبختانه کست‌های ثبت ویدیویی جریان محکمه توسط افراد نفوذی سازمان ما از رادیو تلویزیون دولتی در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق بیرون کشیده شد و در اختیار ساما قرار گرفت. دوسیه‌های چهار تن عضو رهبری پس از سقوط تاج و تخت خون‌آلود حزب دموکراتیک در اختیار رهبری سازمان ما قرار گرفت و تا کنون در آرشیف ساما محفوظ است.» (رنج‌های مقدس، مضحکه «محکمه اختصاصی انقلابی»، ص ۱۸۸)

ز خون خویش خطی می کشم به سوی شفق
چه خوب عاشق این سرخی سرانجامم
نوید فتح شبستان دهم به رهروان
سرود رزم پیام‌آوران شود نامم
عقاب زخمی‌ام می‌توانی‌ام کشتن
مگر محال بود لحظه‌ای کنی رامم
تویی که پشت تومی‌لرزد از تصور مرگ
منم که زندگی دیگرست اعدامم

هم‌زنجیریان انیس آزاد را همراهی کردند. هول تیرباران و بیم حلقه دار هم نمی‌توانست چشم دلاورمردان سامایی را بسوزاند. فضای عجیبی ایجاد شده بود. ترنم پرعصابت این سرود جانبخش تا سلول‌های تاریک صدارت می‌رسید و روح و روان دخمه‌نشینان را پالایش می‌داد؛ عیار دلاور که کند ترک سر خویش/ از خنجر خونریز و سردار ترسد.

**انیس و یارانش همه
بدون استثنا انسان‌های
بلندهمت و سرفرازی
بودند که پیر گشتند
تا نخل مقاومت
و فداکاری در برابر
تسلیم‌طلبی و یاس از
گورهای نامعلوم شان
سربلند نمایند.**

رزمندگان سامایی سرودخوانان وارد حویلی کوتاه‌قلفی‌ها شدند. وقتی انیس دست زولانه بسته‌اش را بلند کرد من ناگزیر به تبعیت از او شدم. دیگران نیز دست‌های ولچک‌زده شان را بلند کردند. محافظین و سربازان از این شور و مستی انگشت حیرت به دندان گزیدند.

مضحکه «محکمه اختصاصی انقلابی»، ص ۱۹۱

انیس که از سرشت دیگری بود حتا در زیر تیغ دشمن زبون برای هم‌زنجیرانش دفاعیه ترتیب داد و اشعاری را طی بیش از یک سال از زندان بیرون کشید که توسط همسرش جمع‌آوری و به خواهش انیس به اشعار «پنجره» مسما می‌گردد. نسیم رهرو در گوشه‌ای از خاطراتش اشاراتی در این مورد نیز دارد:

«انیس آزاد مبارز دلیر و شاعر انقلابی با همان ژست و ادای مقبول عیارانه‌اش از سرگذشت زندگی حماسی زنده‌یاد عبدالمجید کلکانی قصه می‌کرد. از به دام افتادن خویش و از شکنجه‌هایی که کشیده بود می‌گفت. اشعار جدیدش را به ما می‌خواند. روزهای پایبازی در گوشه‌ای می‌رفت و مخفیانه لباس‌های خود را می‌پالید. خانم او مطالب مختصری را روی پارچه نخی می‌نوشت و با مهارت در لای لباس‌های او مخفی می‌کرد. متقابلاً انیس اشعار تازه و پیام خود را در لای لباس ناشسته می‌دوخت و برای خانمش می‌فرستاد. من می‌دیدم که انیس از این داد و ستد چقدر خرسند است.»

«رنج‌های مقدس»، در انتظار اعدام، ص ۲۰۹

الا ای همدل همراه
سلامم را پذیرا شو
از این وحشت سرای غم
سرود آتشینم را رسا بشنو
که آهنگ تپیدن ها به هر تار رگم باقیست
ترا در حله پندارهای خویش می بافم
بسان جاویدان اندیشه فردا
مگر باشد حریر باورم گردی
و یا همچون نسیم در هر نفس اندر برم گردی
الا ای همزبان من!
چه حرفی در جوابت می توانم گفت
در این هنگامه ی تاریک
در این دالان تاریک زمان اینک
نه تنها دست من در بند و زنجیر است
پاهایم به غل درگیر
زبانم نیز دربند است
کنون ای همدم زیبا
نگاهم را تماشا کن.

«عبور لحظه ها»، زندان پلچرخی، ۲۴ سرطان ۱۳۶۱

انیس نه همسان شاعران لفاظ بلکه همانند شاعر انقلابی و باورمند بر راهش هنگامی که در زندان است و چوبه های دار را در برابر چشمانش می بیند، با قوت تمام به بازماندگان رزمنده، شور انقلابی می بخشد:

عشق عزیز من
من چون عقاب زخمی افتاده در تله
ذوق هزار موجه دریاست بر سرم
«هرگز به خواب باطل مرداب های سرد
حسرت نمی برم»

انیس این الگوی رزمندگی در برابر خائنان در روزهایی که انتظار اعدام را می کشید هنوز با برنامه و امید به رهایی می اندیشید و طرح فرار از زندان پلچرخی که در آن روزگار ناممکن بود، می ریخت. نسیم رهرو این بگومگوهای رفیقانه شان را شرح می دهد:

«گوشه اتاق ما یک اتاقک دیگر بود که دروازه آن را قفل کرده بودند. از میان میله‌های دروازه داخل آن معلوم می‌شد. دریشی سربازان را درین اتاقک انبار کرده بودند. به مجرد دیدن دریشی‌ها انیس به فکر فرو رفت، سپس گفت: "اگر یکی از این دریشی‌ها به دستم بیاید، چانس فرار وجود دارد." گفتم چگونه ممکن است؟ گفت: "روزهای پایواری زیاد بیروبار می‌باشد، سربازان لباس‌های پاک زندانیان را از بیرون می‌آورند و لباس‌های چرک را دوباره می‌برند. تو موهای سرم را بتراش تا همرنگ سربازان شوم. من یکی از این دریشی‌ها را می‌پوشم، بچه کالا را دست گرفته از زندان بیرون می‌شوم.»

«رنج‌های مقدس»، در انتظار اعدام، ص-۲۱۰

انیس با تمام مشقت‌های زندان، کوته قفلی‌ها، شکنجه، توهین، تحقیر، بی‌خوابی و... استوار ماند و سرشار در وصف عشق به میهن و کینه به دشمن سرود و جلادان خادیس را که نتوانستند از سینه زخمی‌اش اسرار تشکیلات‌اش را بیرون کشند خوار و بیچاره ساخت. او در نامه‌هایی که مخفیانه و با هزار یک خطر از زندان به بیرون فرستاد، امید به آینده را نوید می‌دهد.

ذکیه آزاد، که هنوز با آه و اشک از تعهد و صمیمیت همسرش یاد می‌کند، می‌گوید:

«با آن که ۳۵ سال از شهادت انیس گذشت، او هنوز برایم زنده است. من به کسی اجازه نمی‌دهم که به انیس و سایر شهدا رد و بد بگوید، آنان هرچه بودند ایمان به راه خود داشتند. به یگانه یادگار زندگی مشترک مان (بچه‌ام) بارها گفته‌ام اگر راه پدرت را تعقیب نمی‌کنی هرگز حق تخریب را هم نداری و اگر یک روز راه و فکر پدرت را بد گفتی با تو نیستم.»

او که محاکمه شوهرش را از طریق تلویزیون و رادیو دیده و شنیده بود می‌افزاید:

«روزهای آخر زندگی شان بود من و خانم انجنیر زمیری صدیق شهید به پایواری رفتیم، کل جای محاصره بود و افراد مسلح آماده‌باش ایستاده بودند، کالا را در محل معین زندان از ما گرفتند و بعد از چند دقیقه به دروغ پس دادند و گفتند بروید صدارت، اینجا افراد شما نیستند. ما راهی صدارت شدیم و با هزار مشکل بالاخره ما را به داخل پذیرفته، رو به من کرد و گفت: تنها خودت درون اتاق بیا... ترس و غم سراپای مرا گرفته بود، گفتم چرا؟ گفت فقط یک نفر را اجازه می‌دهیم. به هزار التماس هردوی مان داخل اتاق شدیم. خادیس برای مان دوسیه شان را خواند و بنابر این و آن... اعدام شدند. صحنه‌ای تکان دهنده بود ولی قبول نکردم. روز دگر پیش برادر عبدالله شادان، کریم شادان یکی از روسای "محکمه اختصاصی انقلابی" که در یک اتاق لوکس نشسته بود، رفتیم، تقریباً تمام جریان محکمه را با صدای بلند برای ما خواند و گفت: بنابر خیانت و "اشرار" بودن و اعمال تروریستی شان اعدام شدند. خانم زمیری که روسی بود و فارسی را خوب تکلم می‌کرد بلند جیغ زد و گفت که زمیری و انیس خاین نبودند...»

من نیز با تو گفته‌ام از آرزوی خویش

از شام‌های جاری و

از صبح‌های دور

از پیچ راه‌ها
اینک که دست حادثه‌های زمان مرا
از تو برید و رفت
...
اما عزیز من
هرچند دست فاصله‌های زمان مرا
از تو نموده دور
باور بکن دوباره به هم می‌رسیم ما
باور بکن دوباره به هم می‌رسیم ما
شعر «نامه»، زندان پلچرخی

**او حتا در بند دشمنان،
آرام ننشست بلکه شعر این
یگانه اسلحه خاموش را
به‌مثابه نیروی تهییج‌کننده
و مسلسل جنگی بر
جگرگاه دشمنان انسانیت
نشانه رفت.**

شاعران انقلابی و آنانی که در راه آزادی مردم استوار گام برداشتند شعر را نیز گوشه‌ای از رسالت آزادیخواهانه خود دانسته، پاک زیستند و استوار تا پای دار پیش رفتند. اگر در ایران خسرو گل‌سرخ‌ی و سعید سلطانپور... این رسالت بزرگ را به دوش کشیدند، در کشور ما انیس آزاد، سیدال سخندان، داوود سرمد، حیدر لهیب، عبدالاله رستاخیز، احمد دهباز، سلطان احمد سهراب و جمعی دیگر از شاعران جنبش دموکراتیک نوین این ودیعه سترگ را پاسداری نموده و مشمول پیشقراولان ادبیات بالنده، مردمی و پیشرو اند که در راه عدالت خون پاک شان را نثار کردند.

زنده‌یاد انیس آزاد در آخرین سروده‌اش (۳۳ روز قبل از تیرباران) که بی‌گمان شهکار شعرش خواننده می‌شود و شاید وداع‌نامه‌اش با زندگی باشد، از زیر ساطور جلادان، این عهد و سوگند را تازه می‌دارد:

من کولی شکسته‌دل بی‌هدف نییم
کز راه رفته باز کشم پای خویش را
یا آن که از گزند ره و نیش خارها
در پیش رهروان شکنم عهد خویش را

«کولی»، ۱۰ اسد ۱۳۶۱

انیس آزاد سرانجام در ۲۹مین سالروز تولدش (۱۷ سنبله ۱۳۶۱) همراه با ۱۲ تن از رفقای مصمم‌اش

توسط آدمخواران خلقی-پرچمی در پولیگون تیرباران و جاودانه گشت. انیس و یارانش همه بدون استثنا انسان‌های بلندهمت و سرفرازی بودند که پرپر گشتند تا نخل مقاومت و فداکاری در برابر تسلیم‌طلبی و یاس از گورهای نامعلوم شان سر بلند نماید و پرچم استقلال‌خواهی و رفاه خلق از خون پاک شان رنگ گیرد.

انیس آزاد در زندگی و رزمندگی‌اش با جوانان پرمدعای امروز قابل قیاس نیست و شعرش را با یک مشت شاعران نوحاسته و بلندپرواز هرگز نمی‌شود در یک ترازو کشید، زیرا تعهد در عمل و دیدگاهش او را به جایگاه رفیع و در قطار شاعران جانباخته معاصر افغانستان قرار می‌دهد.

اشعار انیس با تمام کم و کاستی‌ها، سراسر عشق و آزادی‌یست و آنانی را بدرقه می‌کند که در راه آزادی و سعادت ملت صمیمانه قدم می‌زنند و در مقابل، تنفر وی از دشمنان مردمش بی‌انتهاست و حتا سستی و بی‌تفاوتی یارانش را در مبارزه علیه دشمن سخت می‌کوبد.

در لحظاتی که خون خلق از چنگال جنایتکاران وطنی و اربابان امریکایی شان جاریست، جمع فرهنگیان خودفروخته نوظهور با درسگیری از اراجیف خادی-جهادی و حتا واواکی آستین بر زده و سخت تقلا دارند تا درس «فرومایه بودن» را در جامعه ترویج نمایند و با این سخن که مبارزه در شرایط کنونی بی‌اثر است، گور آزادیخواهی را بکنند. اینان با سر فرو بردن به دربار اشغالگران و حامیان جنایتکار شان سیاست نان به نرخ روز خوردن و به جا و مقام رسیدن را برای جوانان ما با هزار نیرنگ تبلیغ و تزریق می‌کنند.

«حزب همبستگی افغانستان» که پاسدار حرمت خون جانباختگان راه آزادی است، با انتشار رزم‌نامه‌ها و سرگذشت قهرمانان واقعی متعهد است که یاد آنان را گرامی داشته و تبلیغات زهرآگین دشمنان مردم را خنثا نماید. به همین مناسبت، گزیده‌ای از اشعار انیس آزاد را جهت نشر ترتیب داده است زیرا ایستادگی خسروگونه انیس و اشعار دشنه‌گونش می‌تواند در چنین اوضاع و احوالی سرمشق جوانان آگاه و رزمنده برای فردای روشن گردد.

شعر و خون انیس در کنار یارانش به‌مثابه شعر مقاومت به مردم آموزش می‌دهد که علیه استبداد جنایتکاران خلقی و متجاوزان روسی به پا برخیزید. او از جنس تسلیم‌طلبان هرزه چون پرتو نادری، واصف باختری، رهنورد زیب، اسحق نگارگر، صبورالله سیاهسنگ و... نبود که با ندامت به انجمن‌های ادبی جنایتکاران پیوستند و جسم حقیر خویش را به سلامت بیرون کشیدند و اکنون ردیالنه در صدد اند تا دریای خون انیس و سایر جانبازان شعر مقاومت مردمی را به سادگی بربایند.

سیاهسنگ یکی از این «دریوزگان» است که با شایعه‌پراکنی قصد دارد غرور و شرف سیاسی انیس را که با خورش رنگین گشته است ردیالنه زیر پا کرده او را هم‌صف خود و سایر زردرویان در دادگاه تاریخ قلمداد کند. به همین سبب با دروغ‌پردازی وقیحانه می‌نگارد:

«کمیته فرهنگی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) به گرداندگی سید محمد انیس آزاد کلکانی نخستین بار طرح نشرات غیرسیاسی را به میان آورد. این پیشنهاد در آغاز با روی خوش

نشان ندادن رهبری ساما و برچسپ "بیهوده هدر دادن امکانات" رویارو شد.

و در ادامه با نقل قول‌های ساختگی و مسخره از زبان این جان‌باخته قهرمان، اضافه می‌کند: «نامبرده در تابستان ۱۹۸۰ اجازه کار یافت و به اینگونه سلسله "انتشارات آییژ" پا گرفت.» چیزی که ساخته و پرداخته ذهن تمامی شاعران تسلیم‌شده و مداح است و برای مرفوع کردن ردالت و سازشکاری‌های بی‌پایان خود اکنون به جانب‌خستگان قهرمان چنگ انداخته و از زبان آنان دفاعیه‌های ننگین خود را سامان می‌بخشد. کوتاه این که، میان راه و رسم انیس و سایر شاعران انقلابی و این جمعیت دلال که غرق فروش شعر و حرمت خلق اند، رودبار خون فرسنگ‌ها فاصله کشیده است. به نقل از نشریه امیدبخش «پیام زن»: «لق لقا ارتجاعی واصف و رهنورد و پیروان آنان دریای شعر و ادب آزادیخواهانه افغانستان را مردار نخواهد توانست.»

و سخن آخر این که اگر مقاومت و رزمندگی و سرانجام نثار خون انیس به جوان مبارز امروز تحرک و نیرو نبخشد و احساس مسوولیت را در رگ رگ شان جاری نسازد، در حقیقت از راه و رسم انیس و سایر یاران جانب‌باخته چیزی نیاموخته است تا تحویل ویران‌سرایي به نام افغانستان نماید.

اشعار منتخب از مجموعه

شب نامه ها

آفتاب هیچ نشاید مردن
آفتاب منتظر ماست
که در بند سیاهیم
لیک این پرده گران است
و این شب سیاه.

کاخ آسمان

دیشب به بال مرغ تماشاگر جهان

پروازها نمودم؛

بر آسمان شدم

تا عرش بیکران

از سینه‌ی بلند و بلند زمانه‌ها

دیشب مرا به بال خود آن مرغ رهنورد

از این سلول کوچک زندان می‌ربود

آنگاه نسیم‌وار ز برم پر کشیده بود

عطر نوید برای من

او همی فشاند

تا در غرور اوج افق

روشنی روز

از دور دیده شد

دیشب مرا ربود تا کاخ آسمان

چون موج‌های ابر.

ای کاش همچو من:

همه‌ی مردمان شهر

با بال‌های قدرت و افسانه‌ساز خود

پروازها کنند

تا بی‌کران دور

تا سرزمین نور.

موج

و اینک باز:
یکبار دگر،
پیوند خواهم داد
آن پیمان دیرین را
که روزی چند در دست فراموشی...
و قلب من غبار از گرد و توفانی
جدایی داشت
وفا چون موج با دریا
سری با سنگ و ماهی داشت
هراس از بیم نابودی دریا بود
و اینک من:
ز هر ساحل،
خروش رزم و فریادی دل خون جوش می‌یابم
که رویاروی خورشید اند
و چشماچشم دیدن‌ها
و موج از کوه شتابد بر دل دریا
چنین آواز می‌آید:
که هان ای موج‌ها!
دریا شما اید
و گرنه این زمین مأوای سنگ و ریگ خواهد بود
و از خشم شما این سنگ‌ها آب اند
و ماهی‌ها به امید شما زنده‌اند.

عابر خاموش

بتو ای آنکه طلبگار منی خسته شدی

کز نگاهت پیدااست

تن من دشت کویری ست

ببین!

که چه قدر خشک ز بی آبی ایام شده است

موهام راز شبی را به تو می گوید باز

ای بسا شب، چه شب‌هایی دراز

من در بستر تنهایی غم

سقف را تا به سحر می بینم

و حتی هیچ خیالی به سراغم نرسید

که مرا لحظه‌ای با خویش برد

به چمنزار

و یا دیدن گل

به تیاتر

به عروسک‌ها

و حتی هیچ بفکرم نرسید.

پارچه شعری به عریانی یک شعر سیمین

دست من شاخه خشکی است در این دور

بهار:

که در او هیچ نه پیچیده پیچ پیچک سبز

پس تو ای پیچک مقبول بهار

گوش کن راز مرا

قصه‌ی قلب مرا

قلب من همچو دژ دیده جهان

در او بسته و خاکش به کمر

سال‌ها شد که دروازه‌ی او را نه گشوده‌ست کسی

نقش پاهای کسی نیست در او
حال ای عابر خاموش:
که بر درب دلم حلقه زنی
آیا در بگشایم بر رُخت؟
اگر این کهنه دژم را تو قبول می‌داری
اینک این خانه‌ی توست.

۲ عقرب ۱۳۵۶

تارهای خاموش

تارها خاموش است
کلک احساس کجاست
روح آن زنده‌دل رمز چه شد
که به کلک هنرش
شکند رمز سکوت همه‌جا
تا که این خانه‌ی ما
به نواهای رباب و دف و چنگ
غالب آید به گریبان سکوت
کلک آن زخمه‌زن شوق کجاست
روح آن جلوه‌ی لبخند چه شد
آخر اینجا که نمرده‌ست کسی
آنقدر مست زبید بر دف و چنگ
که همین دُخت فلک
کهنه رقاصه‌ی وحشی
باز دامن کشد و باز چنان
چرخ نو طرح کند.

پراکنده‌هایی از چند شعر

ولیک می ترسم
که روزی در خُنگ سرد یک خزان غمین
برای زندگی خویش گریه‌ها بکنی
برای آمدن مرگ خنده نتوانی،

آنسوی عمر من
اینک به یاد خاطرات گریه می‌کنم
ای وادی ملامت!
ای عمر بی‌هدف!
در چشم‌های روشن دریای نیلگون
هیچ زورق نبود که بر ساحل دگر...
یا آنکه بر کرانه این رود روزها
از پشته‌های دامن شب می‌شدم رها
اینک بیاد لحظه‌ای گم‌کرده‌های خود
من گریه می‌کنم

ای کاش در سپیده اندوه خاطر
چشمان آفتاب
می‌کرد خنده باز
اینک:
که من غریقم
در دریای سرخ

ای کاش رنگ لاله ناچیز می‌شدم
در گهسارها
اینک بیاد خاطرات گریه می‌کنم
ای روزهای عِشَرَت ناخواستگار من.

۲۱ قوس ۱۳۵۶

و در خموشی قلبم
چه انفجار غمی‌ست
و در سپیدی چشم
چه روزگار سیاه
و من که شاعر خلقم چسان به یأس کنم رو
و من که:
بنده عشقم چسان به عشق کنم پشت.

۸ دلو ۱۳۵۶

مُرداب

اینک صدای گنگ هوس بازی‌های شب
در گوش‌ها ز سینه‌ای مرداب می‌رسد
آنجا که منزل همه غولان کوچک است
بر چشم همچو برکه‌ای شاداب می‌رسد
آنجا نه قُوی نازِ سعادتِ شِنا کند
ز آنجا نه هیچ تشنه‌ی سیراب می‌شود
رنگ هزار دامن رنگ‌آور خیال
محو چراغ خانه‌ی مهتاب می‌شود
اینک که صبح آید و روشن شود جهان
دیگر نه محو جلوه‌ی مرداب می‌شوی
دیگر نه محو چشمک مهتاب می‌شوی

هشدار^۶

نگاه گرم تو خاموش
زبان نرم تو خاموش
گل نگاه تو بر جویبار جاری قلبم
به دست‌های تغافل نشانه می‌گیرد
تو ای سکوت:
زبان ترا نمی‌دانم
ولی زبان نگاه تو،
کم کمک گویاست
دل تو همچو گلی در درون سینه‌ی تو
نسیم را طلب است
نسیم سرد بهاری
ولی تو غنچه‌ی نو باز گشته‌ای باغی!
دل تو سردی ایام را نمی‌داند
هنوز گرمی لبخند این بهاران را
درست نمی‌فهمد.
ولی عزیز!
تو باید که چشم بگشایی
برای زندگی خود
برای زندگی من که در میانه‌ی خونم.

درد شب

چشم را خاطره از درد شب است
لیک این چشم
این مظهر بینایی من
همه شب را به تماشا بنشست
صبح را می داند
ورنه سوسوگر شب‌های دراز است
پس تو ای صبح بتاب
دل تاریک همه شب بشکاف
که درین لحظه
چه دل‌مردگی خاطره‌ها
خواب در بستر مرداب شود
و درین حال ز مرداب پناه می‌جویند
حیف نیست این‌که:
تو از مردن ما بی‌خبری.

۲۳ حوت ۱۳۵۶

خاطره‌ی مردن شب

دست سیمایی یک خاطره با دست من است
یادی از خاطر شب
یادی از شب که هنوز،
باقی است
دست آن خاطره چون طفلک بیمار
که در دست پدر
راهی جاده‌ی باریک زمستان زده‌ای ست
حال در واپسین صبح
حیاتش باقی
پس ببین طفلک شب را که چسان می‌میرد.

۲۳ حوت ۱۳۵۶

جغد

شب به تاریکی خود،
عرصه‌ی کوچک تاریخ برای جغد است
چشم بی‌شرم تو ای «جغد»
تماشاگر شب شد
خنده‌ات، خنده‌ی مرگ است
تو مگر هیچ صدایی
تو مگر هیچ نوایی
ز هیاهوی کلنگان زمان می‌شنوی
که شبان را همه شب
راهی دره و دریا شده‌اند
تو مپندار، که دیگر نه نوایی ست
در این عرصه‌ی شب
دل شب پُر ز هیاهوی دگر مرغان است
که ز شب خسته شدند
و به اندیشه‌ی فردا به شب می‌جنگند
پس تو ای جغد
تو ای خنده‌ی شب
«زار بمیر»
و دیگر هیچ مخند.

بهار

پرنندگان بهاری رسید باز به شهر
پُر از نوید فرح‌بخش
پُر از شکوه تمام
پُر از شکایت شب‌ها
پُر از حکایت گلبرگ‌های سرخ جهان
کنون که دست تو می‌بوسد ای بهار
«مرا»
دگر به دست زمستان خسته دل مسپار!

۲۵ حوت ۱۳۵۶

سَفَر

من در سکوت خانه‌ی اندوه خاطرات
اندر میان بستر پُر از ملال و درد
من در مقابل همه شب‌بادهای سرد
این بار بازوان خودم باز می‌کنم
بارهروان خانه‌ی خورشید همسفر
با جاودانه‌های دیار پیش می‌روم

حوت ۱۳۵۶

قصه‌ی موج و ماهی

ماهی کوچکی،
از موج می‌پرسد
که ای موج!
ای سرت پُرشور و چشمت گرم
و رقصات جلوه‌ی دریا
تنت همچون عیارانی
قرون برجا
چه بی‌باکی:
چه زیبایی:
کجا آخر سفر داری؟
چرا واپس نمی‌گردی؟
سری گشتاند موجی تندخو
با خنده‌ی کم‌رنگ
و ماهی را به آغوشش ربود تا دورهای دور
به لبخندی به دل سرمست
بگفتش
که هان ای ماهی کوچک!
تو زیبایی
و قلبت همچو شب‌نم پاک
نمی‌دانی که این ما را رهی مقصود می‌باشد
نمی‌دانی طبیعت پیش می‌راند
و ما هم پیش می‌رانیم
رهی بازگشت با ما نیست
چه عیبی است برگشتن
که هیچ‌ات گفته نتوانم
و باید رفت تا پایان دریاها...

زمانی من غباری بودم و کوچک
و آنگه قطره‌ی گشتم
ز آغوش بلند آسمان‌ها
بروی دشت سوزان افتادم
آنگه،

زود دانستم که اینجا زندگی این‌سان
بس ننگ است
و باید رفت در بحری که سامانش
بسی دور است
و اینک راه‌ها دشوار و کم نور است
ولی با عزم‌تر باید ره مقصود پویدن
دگر چیزی نخواهد داشت
پاهایت ز راه رفتن

و آنگه من

با یاران همسفر گشتم

و بعدا،

قطره‌ها باهم شدیم دریاچه‌ای کوچک
و بعد از روزگاری هر طرف دریاچه‌ی دیگر
بههم پیوست و با ما گشت و دریا شد
و اینک حال می‌بینی که موجیم و ره مقصود
می‌پوئیم،

و آنگه ماهی کوچک،

که گرم از عشق دریا بود

پی موجی گرفت و گفت:

آری،

تا بحر باید رفت

در اینجا زندگی یکسان بس ننگ است.

اشعار منتخب از مجموعه

امپه دو کلس

اگر مرا شاعر می‌خوانید! من شاعر مردم
خود هستم و سروده‌هایم برای طبقات
ستمکش است و استثمار شونده! اگر مرا
افتخار خوبی می‌بخشید: ریالیزم مرا خوب
پرورده و من به خوبی ریالیزم ایمان دارم.

پاسبان پیر

در شب خلوت دلگیر و زمستان و خنک
شب بی نبض و بسی ظلمانی
وزش باد به سیم ناله مردن می گفت:
درها بسته و راه یخبندان!
زیر دیوار دژ خاطره‌زا
در ته نور چراغ
پیرمرد پاسبان ایستاده
آه!

چه شبی خسته به اندام سیاه
چه شبی زشت،
چه افسرده ایام
او به خود می لرزید؛
گویی چون لرزه‌ی تب داشت
به اندام نحیف
خواب چون دیو و خنک همچو ددی
هر دو این زیور شب‌های زمخت
حمله داشتند به چشم و به تنش
لیک او همچو گران پیکر سنگ
هر دو را می بلعید
چشم او هر طرفی می پالید
چون عقاب تیزبین
چشم او منتظر روشنی صبح سپید
بارگاه همتش سخت بلند

ساعت برج سکوت همه جا را بشکست

زنگ او خشک و بلند

لیک دنگ، دنگ گران!

یک

دو

هفت

نُه

دوازده

پاسبان آه برآورد ز دل

چنین گفت به خود

آه خداوندا ساعت دوازده شد،

چهار ساعت دیگر باید بایستم

ناگه در چهره‌ی او خشم بلندی تابید

بر شب زشت هزاران دشنام

بر شب سرد هزاران نفرین

دست‌ها را ز در جیب برآورده برون

و به پیش دهندش

کُف، کُفی کرد و...

دگر بار فرو برد به جیب

چشم او منتظر روشنی صبح سپید

دادش این را ز افق دخترک نور نوید

چشم او بر طرف شرق فتاد

کم کمک قافله‌ای نور می‌آمد به پیش

و اما ساعت چهار؛

پیرمرد دگر ایستاد بجاش

پیرمردی اولی کرد سلام

او آهسته از آنجا دور شد

طرف حسرت کده‌ی خویش

به آن کلبه که دوستش می‌داشت:

لیک پایش به دَخی بند شد، افتاد به رو
کاسه‌ی شیشه‌ی فکر پریشانش مُرد
و چنین گفت به خود
آخ
ای مردِ غریب!
و به سوگِ دلِ افسرده‌ی خویش آه کشید
پس بلند گشت
به چشمان پریشان به عقب کرد نظر
کفشکِ گُهنه‌ای دید!
روزگار دیده
یادش آمد که دیشب پسرش گفت:
پدر!
می‌دانی فردا عید است ولی پاهام برهنه
قطره اشک ز چشمش غلتید
آسمان را نگرِست
و به خورشید درود گفت و سلام!
مشت‌هاش بسته شد و گفت به آواز بلند
لعنت ای شب به تو!
لعنت این بار به شب‌دار جهان!
همچنان گفت:
به آواز بلند:

انتقام

انتقام

انتقام

رزم نامه‌ی بهاری

زبان شکوه گشایم ز نارسایی مقصود
و یا به خنده لب خویش
ز ناتمامی ایام

ولی چه خوش
ولی چه خوب
که در تو یاد شکوهی ست.
تو ای بهار
تو ای شفاعت این دردهای خفته به دل
تو ای عیادت بیمار
دلی که رنگ ترا داشت
خنده خواهد بود
سری که ذوق ترا داشت
زنده خواهد ماند
ولی تو جنگل سبز بهار!
اینک باز
دلی شکفته به آغوش آفتاب روانی
و من سکوت ترا انفجار می گویم
زبان برگ ترا
با ترانه‌های نسیم
سرود رزمی صوت بهار خواهم گفت.
تو ای بهار!
چه زیبا و پر شکوفه‌ای تو.

سیل

موجی از خاطره می آید
باز به دریای زمستان زده‌ی خاطر من:
که در این لحظه
در این ورطه‌ی خاموش چه‌ها می‌گذرد
سیل این خاطره‌ها
همه‌ی شهر به ویرانی خواهد بُرد
مگر از رهرو خاموش بپرس
موج را می‌دانی؟
سیل را می‌فهمی؟
لیک با دقت و تردید عجیب گفت:
سیل‌ها جاودانند
سیل در راه‌ست
من نیز می‌دانم
ولی از ابر سیه می‌ترسم
تو نمی‌دانی باز
ابر‌ها مادر سیل‌اند
چه گرامی‌ست
پس،
ای وای چنین مادر خوب!

خنده‌ی باد

باد در گوش من به خنده بگفت:
سخت باران در رسیده به راه
شیشه را باز کن به تنهایی:
تا ببینی تو ماجرای زمان

...

سر کشیده‌ست دست ابر سیاه
از دل آسمان سپید، سپید
به دل خویشتن نمی‌گویم
این بهاری‌ست تا خداوندش
هدیه می‌کرد بر بهانه‌ی صبح
داغ ننگ است،

هرچه است سیاه
داغ شرم است هرچه است سپید
پس آینه‌های صاف زمان
دختر سرخ‌مو نشسته ببین
لب خود را به سرخی می‌مالد
تا که آن نقش‌های بوسه خود
صبغه بر روی یار خود ماند
آب‌ها را برای او خواند
شاخ‌ها را برای خنده‌ی او
همه پُربار از شکوفه کند.

...

ای بهار
ای تو لبخند زمان
همه از تو ترانه می‌گویند
پس بیا تا ترانه‌ساز تو من

بر لب خشک یک ترانه شوم
به شفاعت گهی نسیم سحر
باد اینک ترانه می گوید.
باز چشم ترا نمی بوسم
دختر سرخ مو نشسته ببین
در پس پرده سخت عریان است
دخت بی شرم این ستاره ی سرخ
کسوتش رازهای موهوم است!
تن او مرمر شفاعت روز
لب او خنده
خنده های زمان.

...

سخت خاموش و بی صداست کنون
لب گویای این زمانه ی ما
نه حدیثی به لب نه شرفه ی باد
جز صدای گلاغ از سر کوه
جز صدای سگان از دل دشت
نه به خمیازه می کشد آهی
بُلْبُلِی مست در گلستان ها
لیک آواز قوله های سگان
به دل شب ها نمایان است.
دختر سرخ مو ببین که چسان
خنده دارد بر سکوت زمان
و اما،
گوش ها گر، چه سود.

مرز

و در سکوت تب آورترین خاطره‌ها
و در گُشایش آن روزهای
بی‌معنی
به گمنامی خویشم
که من زبانه‌ی دهر
هنوز محو تماشای خاک‌ها گشتم
دیگر به مرز تماشا نمی‌نشینم من
دیگر به زندگی خویشتن سخن گویم
هر آنچه واقعیت است
من از حقایق آن روز
من از حقایق این شب
و این که سرحد مرگ است
و آن که ملک وجود
سخن خواهم گفت
و من فراری قیدم
و آنچه می‌گویم
من از تمامی روز است
به مرزبان مسلح
که تا به شام نیکو خورده داغ حسرت خورشید
می‌گویم...

شکوه زمین

کوه‌ها زیر پای سواران
زمین می‌نالد:
مرا بس است ای انسان
یگانه فرزندم
دگر به روی من این گونه ظالمانه متاز
به ناخودآگاهی
که من سوار خودآگاهی محور خویشم.

۱۰ اسد ۱۳۵۷

آشنا

ای زنی که:
در بادیه‌ی چشمانم منزل نمودی
اینک واژه‌های
عطرآگین یک خواب را
به روی سنگ‌های سوخته مریز
تا مرمر آبی چشمانت را
با بلور نام‌ها آشنا کنم
صداقت
صداقت
شاید این هم برای تو نامی ست
نامی بس بزرگ
من نیز او را دوست دارم
تا پهنای دور آسمان
مرا تا انتهای یک خط مستقیم خواهی برد
آنجا باز برایت خنده کنم؟
چرا خطوط نامرئی لبخندم را تعبیر نمی‌کنی
من ترا تا وسعت چشمانت دوست دارم
دیگر بیگانه‌ام مخوان
من دیربست بیگانگی را از خود رانده‌ام
و هرگز بیگانه‌ای سراغم نخواهد آمد
و هرگز
مرا کسی بیگانه نخواهد پنداشت
من روز را با چشم‌های تو
برای دست‌های ساحل هدیه می‌کنم
تا در دوردستی که خداوند دریاها
به انتظار چشمان تو نشسته.

من آب‌های شیرین دریا را دوست دارم
من کوسه‌ها را نیز دوست دارم
شاید تو با شهپر ماهی‌ها شنا کنی
خداوند دریا
آری
او نیز بیگانه نیست
...

ای زن محبوب
تو از من چه انتظار داری؟
من که نامه‌ی پاره‌شده‌ی عشقم
شاید برایت
جملات کهنه مفهومی نداشته باشد
تو واژه‌های نو را بلدی؟
من نیز دگر زبان کهنه ندارم
تا از کتابی که طفلان
خانواده‌های مذهبی
در مساجد می‌خوانند
برایت بگویم.
من زبان کهنه‌ام را فراموش کرده‌ام
و اما تو
آری تو
واژه زیبایی
چون شارق
شاید برای دیگران مفهوم خاصی داشته باشی
اما من ترا در معنی محدود نمی‌کنم.
ای زنی که از گریبانم
چون گلی سر بر افراشته‌ای!
موهای خاکی‌ام را با پنجه‌های خود مکن
آنان از شب بیزارند

و سفید گشته‌اند
تو همیشه چهره‌ات را چون دختران
بودایی می‌آرایی
من همیشه؛
برایت از هندیان سوخته گفته‌ام
هندیان نیز برای ما بیگانه نیستند
ترکان نیز
چینی‌ها نیز
حتی امریکایی‌ها نیز
برای ما بیگانه نیستند.
انسان نیز واژه‌ای ست
واژه‌ای بس بزرگ
شاید تو برای آن‌ها
خودت را بیگانه جا بزنی
اما من ترا در خویش پنهان می‌کنم
و با خود بر سر رابطه‌ها می‌کشانم
اما:
سرخی را هیچ‌گاه از یاد مبر
چون رنگ‌های سرخ
هیچ‌گاه از هم بیگانه نیستند.

انسان

ای انسان
برخیز
تاریخ را با دست‌های لطیف
بچرخان

ای انسان
تاریخ را تو می‌سازی
ای انسان رنجبر
ای بهترین نمونه‌ی فریاد.

۱۱ اسد ۱۳۵۷

مانکن‌ها

مرا چون کودکی انسان
بر گهواره‌های نسیم بخوان
و با زبان برگ‌ها:
برایم لالایی بگو!
من طبیعت را با همه خوبی دوست دارم
من ترا نیز ای عزیز!
دریاچه‌ها از نور ماه روشن است
قصه‌ی دریا را به من بگو
قصه‌ی ماهی کوچولو را...
قصه‌ی ماهی‌ای را که از برکه به دریا می‌اندیشد
و آن را یکبار دیگر تکرار کن.
قصه‌ی زیبای خورشید را
که شب را با تیغه‌های نُورش می‌کشد.
مرا با «کالسکه»ی خود
به تماشای ازدحام بازار ببر
تا چهره‌های شاد و ناشاد مردم را ببینم
درختان اطراف جاده‌های «اسفالت» شده را...
من همه خوبی‌ها را مانند همه دوست دارم.
مرا با آن «کالسکه»ی کوچک
به پیاده‌روهای
اطراف جاده‌ها ببر
تا با چشم‌های حیرت‌خورده
مانکن‌های خاموش را
که بر پشت شیشه‌ی فروشگاه‌ها
قرار گرفته‌اند
تماشا کنم

آن‌ها چرا آن سوی شیشه‌ها ایستاده‌اند؟
چرا با من حرف نمی‌زنند؟
چرا با مردم یکجا به روی جاده‌های قیری
نمی‌خرامند؟

چرا سگرت آتش نمی‌زنند؟
پس این تماشا چرا؟
دیگر این تماشا را بس
این تماشاگاه را ترک کن
من از دیدن این مانکن‌های بی‌جان بیزارم
من اشیای متحرک را دوست دارم

۱۴ اسد ۱۳۵۷

اندیشه‌ی پنهان

تا بی کران دامن شب را گرفت و رفت
اما:

مداد واہی پندارهای او
به روح رنگ مرده‌ی اندوهناکِ روز
شاید نمیرد هیچ
آهنگ شاخه‌های درختان خشک را
با گوش‌های خسته مپندار
آواز مردگان قرون است
شاید که:

شیپه‌ای شب ماتم ربوده را
در دست‌های بی‌نَفَس باد
تسلیم می‌کند.
اما مدار گردش اندیشه را کنون
در منحنی بال کلاغان
تصویر می‌کنند.

من نیز تا پیام شب‌ات را شنیده‌ام
ای دوزخ سیاه
تصویرهای روز خودم را
در گوشه‌های خرم اندیشه می‌برم

سرود فتح

دیروز خواب «فاطمه»
آن مادرِ حسین؛
در دامنِ شبی، آویز گشته بود
اما ندای مولوی از قلعه‌های «روم»
امروز:
در دِزهای «بلخ»
با بانگِ نی به قافله شبخون می‌برد
اما یزید قرن
این دیوی شب نشانه‌ی تاریخ
از کاروان؛
چو سایه
به پنه‌گاه گریخت.

۱۶ اسد ۱۳۵۷

و شب چه خواهد شد

خدای میکده
در سوگ آفتاب گریست
که هر خیانت شب
برای خفتن اندوه مردمان جاری ست
دلیل هرزه‌ی کارنامه‌های ماتم شب
به آفتاب بگویید
سکوت تلخ زمستان
به آتش افروزید
و هیمة‌های پر از خاطرات را بیافروزید
خیام منتظر جام‌ها نشسته ببین
و هیچ دل به ثبات جهان نمی‌بندد
من از تو بیزارم
تو ای خموش‌ترین ساعت زمانه‌ی من
ببین که شعر خیام را به جام می‌ریزند
و مست می‌نوشند
به خون تشنه‌ی من
تو هم ببین، من از خویشتن نمی‌پرسم
خیام کیست؟
و ضیاء چیست...؟
و آفتاب کدام است؟
و شب چه خواهد شد؟
چرا که دیو شب از خویشتن نبود غافل.

راه جنگل

بهار با همه زیبایی گشاده رُخش
که از گلوی زمستان گرفت پنجه سبز
و دست‌های
سپید شفق را دزدید
و بر پیاله هر چشم
صد شکوفه نمود
و بر ندامت یک روز تا سحر گریست
دگر نمی‌میرد
پرندگان مهاجر؛
دگر نخواهد رفت
به‌سوی ملک امانت
برای خنده‌ی بی‌رنگ
با رفیق رهش
و دستِ کوچک هر سبزه از نوازش باد
هزار بار بمیرند و باز زنده شوند
و شاخه...
شاخه سبز است.
دگر به خواب زمستان نخواهد آمد و رفت.
و من که با همه این آب‌ها خروشانم
به‌سوی جنگلِ سبز امید می‌بینم
و راه جنگل سبز امید می‌پویم.

پرواز

کبوتران، از غرفه‌های
چوبی
تا افق‌های سرخ پرواز کردند
لاجوردی بزرگ
از سینه‌اش آن‌ها را راه داد
آیا همه را، راه می‌دهد؟
شاید...

۲۱ اسد ۱۳۵۷

آفتاب

آفتاب زیباست
همه گیاهان این را می دانند
همه ماسه ها؛
پس آن عابر خاموش
در گوشه‌ی جاده به چه می اندیشد؟
شاید به طفلش که بیمار است؟
شاید به نان؟
شاید به همسر زیبایش
که حامله است:
ولی او نیز باید این را بداند
که آفتاب خیلی زیباست.

باغچه

دلم برای باغچه‌ی مان خون است

چرا

دیروز پدرم گل‌های سرخش را

به کودک همسایه‌ی مان داد

گل‌ها را نباید:

از بوته‌ها چید

آخ!

برکه‌ای سنگی ما

در حال خشکیدن است

دلم برای بچه‌ماهی‌ها می‌سوزد

چگونه می‌توانم

جسد آن‌ها را

به روی سنگ‌های خشک ببینم

پدرم چرا دلش برای باغچه نمی‌سوزد.

پیام

در سوگ سرنگونی یک روز
بر دست شام‌ها
مردی گریست و خفت
در بیشه‌ای که بی‌همه کس گشته است خموش
در خانه ملال و کسالت
از بهر ناتمامی افسوس و کام‌ها
امشب خدای میکده‌های غروب من
تا دیر انتظار من و سایه‌ی منست
من در سکوت چشم خموش زمانه‌ام
اینک:
سر می‌برم هر لحظه جام‌ها!
من ناخدای زورق چوبین
کوچکم
شاید که ناتمامی یک لحظه را کنون
اینک:
برای آب هویدا نمی‌کنم
تا دست‌های موج
نه آرد سلام‌ها
این راه،
راه جنگل سبز است.
دیروز طفل باد
به من گفت و خنده زد:
افتاده روی جاده‌ی خاکی پیام‌ها!

زنبیل‌ها
پر از گُل و گُل‌ها پر از امید
بر پشت تاق
شیشه‌ی گلخانه‌های شهر
مردی نشسته؛
همچو خیال غمین برگ
می‌خواند این ترانه به گُل‌های سرخ خود
عمری به انتظار
شکفتن نشسته‌ام
من در بهار
شیشه‌ی اندوه شکسته‌ام
گُل‌ها:
در ترانه‌ی آن مرد
در انتظار روز شکفتن نشسته‌اند
گُل‌دان‌ها پر از گُل و خاک اند
اما محیط زندگی گُل
پر از غبار.

افسانه‌ی اسپارت‌ها

آسمان دیری‌ست
بر من چون نمی‌بارد
گل امید
در سکوت لحظه‌ها
اینک
دست شب افسانه می‌گوید
اما
اسطوره‌ها تکرار می‌گردند.
و من لیلی نمی‌خواهم
از فرهاد و
ویس و
ورقه و رامین نمی‌گویم
به من افسانه‌ی اسپارت‌ها گویند
و من در خویش پیدایم
برای خویش می‌میرم
ولی با تو
ببین در زندگی گرمم
سرود فتح را در بستر شب‌های وصلت
می‌کنم باور
برادر!
ناخدای عشق اینک
تا به صبح
در زورق چوبین خود
افسانه‌ی ریگ‌نیده‌ها
گویند.
ولی با من،

نمی خندد کسی در شام
در ماتم
به صبح ایمان دارم من.

۲۶ اسد ۱۳۵۷

عابر

وقتی که عابران
از کوچه می گذرند
یکی را همیشه می بینم
که با کلاه پیک و چرکینش؛
که با کُت و شلوار پاره اش
با قد خمیده اش
با دست های استخوانی اش
با گونه های سوخته اش
با کفش های رو رفته اش
بار سنگینی را حمل می کند
با لب های خشک
ترانه ی نان را زمزمه می کند
ای همشهری من!
مگر تو!
این آواز را می شنوی؟
مگر حنجره ات
با این ترانه بلد نیست
که این گونه
حیران نشسته ای؟

ناموس

و غم همچون تگرگی
در نَفَس های زمان جاری ست
و رگبار غمین سرب
در شالیزاران سخت می بارد
و من در کوره راه سخت درمانده
برای مردن خورشید
گریانم.
که همچو شعله ی ناقوس های روی قبرستان
به دست پیر گورکن
آهسته می میرد
برای شام های زشت
که در پیش نظر دارد.
و من در کوره راه سخت درمانده
برای خفتن خورشید حیرانم
که چون تنگ نماز شام
در ظلمت سرای ماتم امروز
می خوابد
برای مادرم می سوزد این قلبم
که در دست هزاران
روسپی افتاده روپوشش
برای چشم بستن های فرزندان بی باکش
برای چشم تیرباران سحرگاهان
و من در کوره راه سخت توفانی
به جنگل می رسم
آهسته، آهسته
و آنجا من برای شاخه ها!

کز وحشت سرما
هراسانند، می خوانم.
و از خونی که از جانم کنون جاری ست
و مرگی را ببین امروز
که بر چشمان حیرانم می بارد
به اندام سپید یاس
که بر چشم زمان جاری ست.
به منقار سیاه لاشخوارانی که در کارند
که در تاریکی وجدان خود
مهتاب می پویند
آخر سخت حیرانم
و حیرانم که بر اندام
پاک مادران ما
در آسیا و
افریقا و
امریکای لاتین
خونابه می بارد
چه خواهد شد؟
این بی گرمی و بی ذوق در مردن
و اندام سپید یاس را
در ماتم خورشید
خندیدن
و دشمن را
که در خُم خانه رنگریز همسایه
نموده دست ها را سرخ
حیرانم
ولی افسوس
که آنجا خانه ی شیاد خونریز است
و من

رنگ ظفر را سرخ می‌خواهم
و راه سرخ می‌پویم.
و آن را دوست می‌دارم
و اما
نه بدین پستی
و اما
نه بدین خواری
که بر سر می‌برند این دَلقَکانِ
صحنه‌ی تاریخ
کاسه‌ی مقصود
و مدیون چنین همسایه‌ای
ناپاک می‌باشند.
و ارج و حرمت آن پیشوایانی^(۳)
که این راه را به خون آغشته‌اند
بر ما
چنین تحقیر می‌دارند
و آن را:
ناجوانمردانه از کف داده‌اند
امروز.^(۴)

۲۷ جدی ۱۳۵۷

۳- مقصود از پیشوایان بزرگ پرولتاریا است.

۴- منظور سیاست‌های روز روسیه رویزیونیستی می‌باشد.

پیغام

به کوه‌های بلند
آواز مشرق داد
اینک آسمان صاف
به رگباری که فردا سخت می‌بارد:
درود ای دوستان شهر!
که فردا روز باروت است
و روز انفجار بم‌ها در شهر
تنِ عریان و بی‌چتری به میدان
می‌رسی ای دوست!
نه از توپ
نه از تانک
نه از پروازهای مرغ آهن می‌کنی
وحشت

و فردا این تن عریان شهر ما
چه زخمی، زخمی خواهد شد
ولی این دیوی وحشی‌ای که تا امروز
این شهر، آشیانش بود
خواهد مرد.
و ما این شهر را:
فردای دیگر باز هم آباد می‌سازیم.

دریا

تپش در سینه‌ی تنگم
ره دریا طلب دارد
چه آواز خوش از دور می‌آید
ز طبل دل
بگو با پاسبان شب
که در بکشا
دل سرگشته در دل‌های شب دریا طلب دارد
و شب غرق است
ببین این کشتی فرسوده
در آغوش این ساحل
که از دست نوازش‌های موج
اُفتید
به روی ماسه‌های گرم
و خورشید در تو پیدا و
دل یأس تو همچون سنگ
ببین این بار دریا باز خواهد خاست
ترا تا دامن خورشید خواهد برد.

اهدا به خواهرم مهری جان

خواهرم

خواهرم
مظهر لطف است و
شرر پارهٔ احساس و
چمن‌زار شرف
خواهرم!
بازِ کوهستانِ
غرور است و نبرد
خواهرم
لاله نورسته‌ی دامن وفاست
غنچه بر روح بزرگش
همه پاکی و صفاست
خواهرم، است در این اندیشه
که برین دیو پلید
که بر اورنگِ ستم تکیه زده
و همه هستی ما
در کف‌اش بازیچه است
با چه تدبیر توانم شبخونِ بردن
خواهرم،
پیک صبا جلوه‌ی گل‌های نشاط
که درین دوزخ
یأس
عطر یادش بدلم
رعشه‌ی شوق افشانند

روز شاهنامه رزمش،

به نبردگاه خیالم

آید.

شام،

با برق نگاه

در شب حسرت من،

شمع امید افروزد

خواهرم، آن گل وحشی ست،

که خود روییده

باغبانش خورشید

و ستایشگر یکتای رُخش،

آینه‌ی چشم من ست.

افسوس

این باغچه را به خونِ دل و اشک
پرورده بودیم
و هر گُلبرگِ آن را،
با سرانگشتانِ درد و رنج آراستیم.
به هر شاخش،
لب شیرین صدها میوه می خندید
و آب نیلگونِ برکه اش...
و سنگ فرش خیابانش...
چه زیبا بود
و عطر پاک گل ها در میان هر گیاه اش
مست می رقصید
ولی افسوس
کز رگبارهای نابهنگام تگرگ جنگ
پرپر گشت
و گل هایش، به روی خون
زیر ساقه ها خفتند.

۳۰ جوزای ۱۳۶۰

مرد توفان

من از دیروز و امروز سخت می ترسم
و فردای عزیزی را که با رگبار،
روح لحظه را با خون می شوید
خواهانم
چه می دانی که من خود مرد توفانم،
عزیز ساحل دورم،
که از خشم آوران موج زمان در دل هراسم نیست
چه می دانی؟
عزیز آشنای من
قَبای زنده ی خود را،
به روی تارک تاریخ می بندم
و در پهناورین دریا:
به سان قایق فرسوده ی بی بادبان
با موج می جنگم
و راهی را
به سوی خانه خورشید می پویم.

از دیروز تا امروز

در آن هنگامی پرسوز و خلوت
که عطر یاد چشمانت،
به اندام لطیف لحظه می‌ریزد
و بال شاپرک با هیبت ققنوس وار خویش
به پشت شیشه می‌رقصد
چه می‌بینی؟
در آن هنگامی رمز و خیال آگین
که دیروز دست چرکین زیارت بان پیر
در سایه بان سرد گورستان،
کتابی را برایت هدیه می‌کرد
چه می‌خواندی؟
در آن هنگام زبان آشنایم را ندانستی
ولی امروز
که بوی عطر دریا در مَشامم
چو دود تند سگرت می‌رسد آرام
صدای زنگ ساحل بان پیر را
چون نفس‌های زمان بشنو
و تا دوردست‌ترین امواج این دریا
که چشم‌اندازِ با پهنای خورشید است
باور کن
صدای بی‌ریایم را.

اشعار منتخب از مجموعه

یاد و سوگند

اهدا به ابرمرد تاریخ عبدالمجید کلکانی

بر پیکر خونین شفق باده دمیده
آیینہ اندام شب از خویش پریده
تا صبح ظفرمندی این خلق سرآید
«از خون جوانان وطن لاله دمیده»

خورشید

خورشید زنده است!
در سایه‌های ذهن خموشان جغدسان
در ظلمت خموش شبستان رنگ‌ها
چون مرده‌آب خسته و خاموش و بی‌صدا
خورشید مرده است!
اما به ذهن من،
کز صبح‌گاه باور تاریخ سر زدم
تا بر فراز باور آیین‌های رزم
کانجا زمین ز خون عزیزان گرفته رنگ
خورشید زنده است!

رهرو خاموش

من کی هستم؟
رهروی خاموش و بی لبخند
سر به سودایی دل افسرده‌ای یک عمر
در ماتم

چشم به راه انتظاری
کاروانی
با صدای زنگ
دامن افسرده‌ی آهنگ یک دیدار در گوشم
لحظه‌ای با خویش می‌گویم
یاران دیگری رفتند و
دیگر باز می‌آیند
باز می‌آیند

با کوله‌بار عشق و عنایت‌ها
من دلم
با عشق همراه شد
من دل افسرده‌ام
با عشق انسان
در سلول سینه زندانی‌ست

هموطن

ای هموطن
ببین که وطن بعد سال‌ها
بعد از شکست ننگ کیوناری پلید
بعد از زمان
زمانه‌ی جنگ و شراره‌ها
بعد از غریو و خون و ظفرمندی شما
چندین بار
این خانه مقدس ما،
میهن عزیز!
در زیر پای روبه‌گکان نعره‌ها نمود
اما زمان چو رود خروشان می‌رود
تا مرزهای خوب و شکوهمند انقلاب
اما در این مسیر ببین ای عزیز من
این بار دیو «سرخ»
ز آنسوی مرزها
از راه پرتلاطم آمو‌ی خشمناک
سر برکشیده است
بر چهره‌ی گرفته‌ی غم‌بار شهر ما
لبخند می‌زند
اما دگر عزیز من!
ای هموطن ببین
این روز را چه‌سان به تماشا نشستهای؟
برخیز تا به سنگر مردان جاودان
مردانه جان دهیم.
از بهر این وطن!

حماسه

به تو ای دختر بی‌باک ز مرگ

به تو ای خواهر پاک

به تو ای کشته‌ی شمشیر ستم

به تو ای لاله‌ی خونبار چمن

به تو ای بسته به بند

به تو و غیرت افغانی تو باد سلام

به تو ای وای برادر

به تو ای چشم امیدواری من

به تو ای مرد

که با دشمن خونخوار وطن می‌رزمی

به تو ای عاطفه در نور نگاهت جاری

به تو ای چهره خشم‌آور رزم

به تو و غیرت افغانی تو باد سلام.

به تو ای وای رفیق!

که ز رگبار مسلسل،

به سر و سینه‌ی تو،

گل صد زخم شکفت

و به اندیشه‌ی آزادی خاک

جاده را خون تو شست،

به تو و غیرت افغانی تو باد سلام

به تو ای مادر خوب

که به صد رنج و الم

به دامن وفا،

پسرت پرورده‌ی

و در این روز،

درین مجمر جان‌سوز ستم

ز مرگ پسرت
قلب تو خدشه ندید،
به تو و غیرت افغانی تو باد سلام.

۲۰ ثور ۱۳۵۹

مرگ سرخ

سکوت می‌میرد
و در کرانه‌ی اندوه دیدگاه نبرد
خמוש و بی‌صدا اینک
چریک خفته به خون
و خون به موجه پرواز خویش می‌خندد
جوان چریک
که دیروز مرز پروازش
به بارگاه خدایان تشنه می‌خندید
و سال‌های درازی نبرد می‌آموخت
کنون فتاده ز پای
و باز تک تک یاران همنبرد کنون
به یاد زندگی او ترانه می‌خوانند
و آن چریک دیگر
همدمش
همدوش‌اش
که در نبرد به او هم‌صدا می‌جنگید
به ما بگفت:
که او در حریم تشنه‌ی بی‌داد این زمان به خشم
صفوف دُرْخیم را
به تیر می‌بندید
و خوش می‌خندید
و در ستیزه‌ی آن لحظه در کشاکش مرگ
که سرحدی‌ست برای وفا و نامردی
که امتحان حیات است و مرز پیروزی
شراب تلخ شهادت بخنده می‌نوشید
شکوه عظمت او

درس آدمیت بود
که بر کتاب نبرد
نбشته بر خط سرخ
و تابناکی اندیشه‌های روشن خود
به آفتاب سپرد
و انقلاب که آرمان توده‌هاست ببین
برایش ایمان داد
و آن چریک دیگر
همدمش
همرزمش
که بر سکوت جهان
چراغ بیداری
به دیده‌اش می‌سوخت
نشانه را با تیر
به دورها می‌دوخت
شبان تیره اگر بود یا که هایل ابر
غریو برمی‌داشت
چراغ می‌افروخت
نفس تازه نمود:
حدیث مردن آن شیردل به خنده بگفت.

ماتم

آسمان از غصه می‌گرید
کلبه‌ها در هق هق فریاد ویرانگر
سوغ دست شاخه‌ها در ریزش باران
چشم‌ها در وحشت ترس‌آفرین مُردن انسان
کشتی‌ها بی‌بادبان افتیده بر ساحل
قایق سرگشته‌ی تاریخ در دریا
آب سرد برکه‌ها خشکید
توده‌ها از سایه‌های خویش می‌ترسند
سوغ چشمش در سیاهی‌های مُردن
با کلام عشق

بوی باروت سیاه
برخاست از سنگر
دشمنان از تندباد انتقام توده در لرزش
خاطرات رزم‌جویان وطن را
یادگار
بر سینه‌ی تاریخ می‌کوبند
یادگار عظمت انسان‌های قرن
بر کتاب کهنه‌ی تاریخ می‌خوابد
خالکوب وحش ناباور
امروز می‌میرد.

شبرو

شما ای رهروان شب
که از نور نگاهتان
خفاش وحشی شب
سخت می ترسد.

و از سرخی تیرِ تان
گل تصویر دشمن می شود پَرِ پَر
و پشت اش سخت می لرزد
و راه رهروانی را که در خون خفته اند امروز
به آرای تفنگ خویش می جوید
شما ای رهروان شب
که فردای سعادت را
برای مردم آواره این ملک
به چشم روشن خورشید می پویند
من این را خوب می دانم
که آخر حرف این مکتب
چو از استاد مغرور وطن
«مجید» مرد آموخت:
شعار، مرگ و آزادی ست.

غرور

بدان که باز به شب‌های تیره می‌خواند
سرود چشمه خورشید خویش

مرغ اسیر

چگونه می‌شود این بال‌های بسته‌ی ما
همیشه بسته بود

چگونه خواب پریشان هر گیاه به باغ
به زیر پنجه‌ی مردار شب به تیغ ستم
بریده خواهد شد

چگونه شعله‌ی جاوید چشم‌های مرا
به لالای عجولانه خواب خواهی داد
مگر به مجمر احساس ما نمی‌بینی
پُر از زبانه‌ی خشم است و
انتقام و

ظفر

مرا به خویش مخوان مرغ شب
به بانگ بلند!

بین که لانه‌ی این سرکشان شعله‌ی سرخ
به کهکشان غرور است

غرور انسانی

غرور هرچه که خوب است و
هرچه می‌دانی.

باران

نوای ریزش باران با ترانه باد
به دادپرسی اندوه این زمان جاری ست
شب است و در نظرم روزگار آینه ها
دلم جلوه مردابیان نمی بیند
سَراب هستی این ملک
آب وحشت و قتل است
و آسمان به نفس های خویش می پیچد
برای ماتم این ملک
در طراوت غم بار آشیان بلند
و نبض آزادی
به بال مرغ شناگر هنوز باقی است.

گل خورشید

ببین خواهر
شب است اینجا و
ظلمت در گریبان سحر جاری ست
و بال نابه کار جغد
اینک در خوابِ آباد شهر ما
چو ابر ماتم انداز سیاه گسترده می شورد
و فریادش
چو مُردار خنده‌ی یک روسپی
در شب
به گوش شهریان جاری ست
ببین خواهر
در این ماتم سرا دندان بدگوهر
ذلیل و ناسپاس و پست
کثیف و زشت و بدمنظر
به تنگنای حوادث
روبروی جاده‌ی جولان آمالت
ببین چون پاسدار شب
چراغ کم‌سوی مُرداب‌ها در دست
عروسان سیه‌پیکر
نشسته در کمین حجله داماد فرداها:
ولی خواهر
ببین این دلقکان هرزه‌ی رسوا
چگونه زیر چرخ سرخ رنگ عظمت

ت

ا

ر

ی

خ

به صدها ننگ می میرند
و تو هم چون گل خورشید
به باغ باورم بگذر
و چون فانوس روشن در کنار جاده ها آویز
که چشمانم به راه توست
برای تو که در خط زرین این زمان
این جاده را با خون خواهی شست
نمی دانم به دشت نیلگون باورت آیا
گل اندیشه ام باقی ست؟
و می دانی؟
گل سرخی که در باغ دلم روییده بهر چیست؟
و آن باغبان
که با خون دلش پرورد،
هر برگش کی می باشد؟
ببین خواهر
دلم چون برگ های سبز رنگ شاخه لرزان است
و می ترسم
که تندباد حوادث در شب ظلمت
به راه دور و ناهموار
شمع سوزان راه سرخ تو خاموش گرداند
و یا در سنگ فرش جاده ی طولانی تاریخ
از هیبت رگبارها ترسی
و یا در باغ های وهم
به زیر سایه ی کاج بلند و سبز
در این شب های بی مهتاب
«اسیر جلوه ی مرداب ها گردی»
و آخر در سرایشیب زمان

چون رهروان پیر
در این ظلمت سرا
در باغ وحشتزا
خداناخواسته از من جدا گردی.

۱۰ سرطان ۱۳۵۹

زندانی

ببین امید من
ای دیده‌ات شکوه نبرد
چرا به نامه‌ی بی‌رغبتی دلت خوش شد
چرا به خوشه‌ی احساس ما نمی‌دیدی؟
سرت به زمزمه‌ی شعر سرخ ببین که چه‌سان
صدای صاف ترا می‌رساند از خورشید
کنون صدای ترا
ای شکوه هستی من
به ما رساندی کی؟
تو ای شکوه شقایق
تو ای رسول حقایق
خدای زمزمه‌ی شعر من
محرک من
تو در کدام سلولی؟!

انتظار

سوخت اندام مرا رعشهی پویدن تو
ببین ای دوست هنوز منتظرم
من در این خلوت دلگیر زمان
نام پاک تو زبانه شده است
تو چرا باز نگشتی؟

۳۰ سرطان ۱۳۵۹

یاد و سوگند

می‌رسد از راه
می‌رسد از راه
خاطرات گرم وی
چون شعله‌ی آتش
کوله‌بار خاطرات سال‌های رنج بر دوشش
معبر اندیشه‌هایش
گرمی خورشید
هستی‌بخش رویش فریادها
نامش
در تکاور اسب تاریخ پیش می‌سازد
بار رنج سال‌ها تبعید و غم
سر مانده بر دوشش
بغض خشم‌اش کینه و
فریاد مردم در گلویش
در بلند قامتش
عزم بزرگ خلق
خاطرات آن تجلی‌بخش راه حق
از بلند آسمان‌ها
می‌رسد از راه
می‌رسد از راه

«از نظام هستی او را»
آرزوهای بلند مردمی بر سر
کوره‌راهی صعب و خاراگین در پیش
همرهش یاران یکدل
چون:

ستیغ سربلند کوه‌های مغرور
راه‌ها بس دور
«راه‌های نور»
آنک آنک
از فراز کهکشان‌های بلند آسمان‌ها
می‌رسد فریاد
تابش نورش به روی سنگ سرد گور می‌خوابد
«زیر لب آهسته می‌گوید»:
ای مجید
ای راستین فرزند مردم
در کدامین خاک پنهان گشته است آن پیکرت.

گرم می‌تابد،
به روی خاک گورستان نامعلوم
شاید
پرتو مهتاب
شاید آنجا خاک آن
آیین‌دار پرتو خورشید
راستین فرزند مردم
در کنار گور یاران دگر برجاست
در سکوت سرد گورستان
می‌چکد:
خون غروب
آسمان باز
بوی خون با عطر خاک آلوده می‌گردد
می‌طراوت:
در نسیم یادهای زندگان
عطر نگاه کشته‌گان بی‌تاب
خاک را آهسته می‌بوسند.

می خروشد
آواز او
از خاک سرد گور
آرزوهای بلند رزم خود را در درون خاک می جوید
می خروشد
چون لَهبی از دل آتش برون

ای رفیق
ای بهترین انسان
بر بلند سنگ گورم
آیت رزمندگی برجاست
چشم خود بگشای
چشم خود بگشای
تا ببینی
آذرخش آروزهای نهان را
بر جبین من
غم مخور من نیستم تنها
انبوه یاران هم‌پیکار و صادق
کاندر ره آزادی میهن
و عشق پاک مردم
ز پا افتاده‌اند
با شکاف سینه‌های شان
کز ضراب تیر دشمن لاله روییده‌ست
هم‌ره یاران دیگر
کز شلاق فتنه‌ی نامردی نامردمان
نقش پای آرزوها
همچو رود بی کران
بر پیکر مردانه شان باقی‌ست

خفته بر خاکیم
غم مخور ما نیستیم تنها
هم صدای خاک
اینک
از گلوی هر مبارز می رسد فریاد
ای شهید
ای رهنمای راستین معبر فردا
مظهر اندیشه های تابش خورشید
«خون فشان خاکت»
جاویدان یادت

ای ره آورد بزرگ آرمان پرشکوه خلق
بر دوش
تله های فتنه ی اهریمنان برجاست
لیک،
ما هم نیستیم تنها
توده ها با ماست
کم کمک از دور
می آید
آذرخش گرمی شمشیرهای
آخر این قرن
خشم ما و
رزم ما
توفنده می گردد
غُرش رگبارهای مان
می رسد تا دورترین فرد سپاه خصم
روی سنگ فرش خیابان دراز
شهرهای مان
کابل و غزنه

بلخ و بامی و تخار و کندز و بغلان
غرج و هرات و فراه و هیرمند و لوگر و کندهار
جوزجان و فاریاب و پکتیا و کنر و لغمان
تا بلند کوه‌های شامخ پروان
از رگ صدها مبارز
لاله می‌روید
آرزو مان بس بزرگ و
ره‌ها مان دور

ای مجید
ای بهترین الهام
رهروان راه تو مردانه
خواهند رفت

پی‌درپی

چون:

«ملنگ» و «سرمد» و «طُغیان»
«پردل» و «عبدالستار» و «جرات» و «جبار»...

عطر خون پاک شان

در دشت‌ها و

جاده‌ها برجاست

تا سیاهی‌های شب

می‌رسد انوار

تیر شان

وز طنین جرس

رگبارها شان

پشت دشمن

همچو بید بی‌ثمر از هیبت توفان

می‌لرزد

غرش یاران در زنجیر
از رواق و روزن
زندان جلادان قرن بیست
چون شهابی از دل شب
می جَهد بیرون
روزگاران می رود آرام
دلکانِ هرزه و
بدنام
روسپیان فتنه و
بدکار
سُفله گان کوچه و بازار
نبض هستی را ندانستند
بر حریم پاک میهن
ناجوانمردانه تازیدند
ناجوانمردانه تازیدند

کاروان روزگاران
در مسیر خلق جاری است
«حال ما هستیم و راه راستین خویش
حال ما هستیم و عزم آهنین خویش»
باثبات و
استوار و
بی هراس از مرگ
«سر برون کردیم
چون گل
در میان دشت آزادی»
قطره هستیم و
می جنگیم

سر به راه آرمان پر شکوه خویش

می‌رزیمیم
جان ما بادا
فدای آرمان ما
ای مجید
ای شاهد گُلگون قَبای نسل آزادی
دوستان دیگر و
یاران دیگر غرق پیکار اند
وز فروغ مشعل تابناک
کز اندیشه‌ات باقی‌ست
می‌رزمنند
و درس رادمردی را
به روی صفحه‌ی تاریخ
کز تو بنوشتند
می‌خوانند.

می‌خورم سوگند
بر سریر عطر خونت ای شهید راستین
تا که این شیادان هرزه در کار اند
و تا در رگ رگم خون است
می‌خروشم همچو رعد
توفنده
بر این دشمن ناستوار
می‌چکم چون قطره اشکی بر لَهِیب
فتنه‌کاری‌های
این نامردمان پست
گر بسوزندم به آتش
گر به تیغ کینه‌شان صد پاره‌ام سازند
گر به راه راستین توده‌ها آواره‌ام سازند
بی‌هراس از مرگ

می‌رزمم
دست مان گزر پیام
کینه و نفرت
بر دهان دشمن خون خوار
پای مان افسانه‌ساز جاده‌ی تاریخ
رو به‌سوی مرز پیروزی

آری، آری،
ای ره‌آورد بزرگ سالیان دور
آذرخش نام پاکت،
در سکوت یادها باقی‌ست
محشر رویین‌تنان
با جوشش ایمان
بر فردا
هم‌چنان توفنده می‌گردد
ای مجید
ای شهید راستین خلق
ای بهترین استاد
آرمانت
آرمان توده‌ها،
انتقامت
انتقام توده‌هاست.

اشعار منتخب از مجموعه **هدیه‌های دوستانه**

«ترا من دوست می‌دارم»
ترا ای همسر زیبا
که در شام سیاه زندگیم
چون چراغ خسته می‌سوزی
و دست من که با ضربات شلاقِ ایام
بس زخم زخمی است
می‌بوسی.

بکر جادویی

ترا من دوست می‌دارم
ترا ای شاخه سبز نوازش‌ها
ترا ای بکر جادویی
که چشمانت به نیمروز نگاهم ریخت
رمزی را معمایی
ترا چون شاخه‌های سبز با آب زلال اشک می‌شویم
ببین ای دختر تنها
چه حرفی در سکوت نوبهاران در دلت چون دانه می‌روید؟
به چشمانم نمی‌بینی نوازش‌های خورشید محبت را
به یاد آور تو روزی را که باهم آشنا گشتیم
ترا من دوست می‌دارم
ترا ای نونهال رسته در باغ نگاهم سبز
ببین در پرتو ناباور یک روز باهم آشنا گشتیم
ولی من سخت می‌ترسم:
که روزی در سکوت تلخ
اسیر جلوه‌ی مُرداب‌ها گردی
درین کانون جانسوز عداوت‌ها
درین زندان
تو هم از من جدا گردی.

سفر

ای آن که رفته‌ای به دیارهای دوردست
هنوز عطر ناز تو در بستر من است
هرجا که می‌روم به صفا بخشی نظر
در باغ‌های گل
در دشت‌های سبز
در کنج با طراوت آن ساحل بلند
در بین قایقی که در آن نیستی کنون
در خاطر منی
در خاطر منی
ای چهل چراغ روشن شب‌های تار من
هرگز شکوه ناز تو از دل نمی‌رود
هرگز نگین اشک من از بغض رفتنت
از کنج چشم روشن و ناباورم هنوز
یکسو نمی‌شود.
زیرا که ای فرشته‌ی پرواز کرده‌ام
در خاطر منی
در خاطر منی
ای آن که بر دیار غم‌آلود سینه‌ام
نقش تو همچو یاد سفر جاودانه است
اما ببین که شعر من از بعد رفتنت
هرجا که می‌رسد:
در جستجوی توست
در جستجوی توست
ای آشنای دور
هرگز مبر گمان
کاین عشق جاودانه و پاک تو بر دلم

خاموش می‌شود
یا آن‌که خاطرات دل‌انگیز بودند
از لابلای دفتر مغزم
فراموش می‌شود

زیرا
هرجا به هر زمان
در خاطر منی
در خاطر منی.

انتظار

دلم برای تو تنگ است
بیا
که دست نحیفم چو شاخه می لرزد
بیا در نفس سرد این زمان جاری ست
نوای گرم صدای تو و ترانه‌ی تو
دلم برای تو تنگ است
بیا که دیده بیدار من به برج بلند
به دیده‌بانی تو
گل شقاوت شب را
به دشت می‌کارد
و خواب وحشی چشمان شب برای سحر
ببین که می‌میرد
دلم برای تو تنگ است
بیا عزیزترین
بیا که می‌میرم.

زندانی

عزیز مهربان من
نگاهات در شکوه جلوه‌ی قلبم
گل آینه می‌کارد
و دستان لطیفات
بر سپهر سینه‌ی سردم
چو ابر خشک می‌پیچد
ببین در شوره‌زار تفت‌آلود قساوت‌ها
چه خواهی کرد؟
و در کانون جانسوز عداوت‌ها
چی مرغی در قفس افتاده در دست فراموشی
و دربان ستمگر
دشمن جانسوز عشق ماست
ولی من در کجا
در دیار دوردست غم
به یادت
یادگارت را تماشا می‌کنم اما:
درین عمری که انسان برده‌ی پول است
و جان آدمی در قید و زنجیر است
چه باید کرد؟
چه باید کرد؟

سرود جنگل

به دست‌های تو اینک
نوازش باران
برای برگ درختان ضرور خواهد بود
و من برای تو ای آفتاب
خرسندم
که روزها تا شام
برای لحظه‌ی مردن هنوز می‌خندی
و من به روح نفس‌های باد آویزم
برای شاخه‌ی خشک تو ای عزیز
جنگل سبز
ترانه می‌خوانم
و از غرور بهاران سرود می‌دزدم
و من به خامه اندوهناک واژه
دگر هیچ دل نمی‌بندم
به کاشی‌های دروغین برکه‌ای کوچک
دگر نمی‌بینم
چرا که در نفس سرد آب، می‌میرند.

نیستم شاعر

اگر شاعر می‌بودم:
ترا در لابلای اشک‌های خود
و در لای هزاران مصرع زرین شعر خویش
که از عمق احساسم چشمه می‌گیرد
می‌جستم.

اگر شاعر می‌بودم
سرود تازه را با قطره‌ی باران
به تعبیر دل خون‌بار خود چون اشک
به روی پاییه‌ی انگشتر فردا همی شاندم
و خواب نرم چشمان قناری را
که در کنج قفس افتاده در دست فراموشی
و بر دل داغ‌ها از دوری سرو چمن دارد
و خود در دست بی‌رحم صیادان سخت در بند است
سرود فتح و آزادی بشارت می‌نمودم من
اگر شاعر می‌بودم
به دریای که بی‌تاب است
و یا آن قایق بی‌رنگ در ساحل
که در عمق دل دریاست
به خویش تعبیر می‌کردم
ولی افسوس شاعر نیستم
اما
به این دل خوش نمودم که
«ترا من دوست می‌دارم»
ترا ای همسر زیبا
که در شام سیاه زندگیم
چون چراغ خسته می‌سوزی

و دست من که با ضربات شلاقِ ایام
بس زخم زخمی است
می‌بوسی

ولی من نیستم شاعر
ببین ای همسر زیبا
چه باید کرد؟
که حرفی در جوابت گفته نتوانم
ولی من باز
به این دل خوش نمودم که
هرچند نیستم شاعر
اما یک مصرع را من خوب می‌دانم
و آن این‌که:
«ترا من دوست می‌دارم»

اشعار منتخب از مجموعه

اشعار پنجره

به پسر، شیراز جان



مرا دریاب

مرا دریاب ای همسر
ز کنج دُخمه‌ی نمناک
که از بُغض جدایی در شبِ فرقت
مسافره‌ای شبگرد نگاهت
با سرانگشتان جادویی
به درب خاک‌ریز سینه‌ی متروک من زنجیر می‌کوبد.
و دریابم میان حلقه‌های تیره‌ی زنجیر
که شب‌ها در سلول تنگ
پیامدهای باران را سپاس تازه می‌گویم
مرا دریاب
در برج بلند عشق
به‌سان پاسبان نور
که رنگ هر سیاهی را به تیری می‌دهد پاسخ
و تسلیم سیاهی‌ها و پستی نمی‌گردد
مرا دریاب ای همسر
میان لشکر اندیشه‌های باور فردا
که سالارش سوار بر توسن سرخ حقیقت
پیش می‌تازد
و دریابم میان جمله یارانم
میان جمله یارانی که رزمیدند و می‌رزمند
و بر لب‌های زخم‌آگین شان هر دم
سرود تازه می‌لرزد
و دریابم میان دفتر سوگند
به راه ما
و آن سوگند خارایین
به خون هر شهیدی رفته در شاهراه آزادی

و پای هر سرود مرگ و آزادی
مرا دریاب
در چشم یتیمانی که شام شان به خون غرق است
و شب‌ها چشم شان در امتداد قاب دیواری
به تصویر پدر خون است

و آن مادر
که قلبش داغ‌دار از مرگ فرزند است
و یا فرزند بی‌باکش به جرم عشق در بند است
مرا دریاب ای همسر
به چشم بیوه‌زن‌های جوان ملک
و دریابم میان آتش و رگبار
میان خون و پای چوبه‌های دار
مرا دریاب ای همسر
میان دفتر شعرم
میان هر سرودی فتح پرمهرم
میان واژه‌های چیده‌ی دوشم
میان کوچه‌های شعر

میان هر طلوع صبح
و دریابم
به چشم مست فرزندم
که زیبا و دل‌انگیز است.
و دریابم کنون در خویش
که پیک داستان‌گوی نگاه تو
به بزم شعر من شاهنامه می‌خواند
مرا دریاب ای همسر
چنانچه من
ترا در خویش می‌یابم.

قفس

نحو نشان من از کس، می‌رس از نامم
من از جماعت عشاق بی‌سرانجامم
به آن دقایق پربار عاشقانه قسم
«که بی‌تو یک‌نفس ای هم‌نفس نیارامم»
ز عمر رفته شکایت ندارم از تقدیر
شکسته ساقی تدبیر ساغر و جامم
مرا امید رها گشتن از قفس باقی‌ست
مبین به خشم صیاد و مترس از دادم
چنان به عشق تو دل دادم وز خود رفتم
که در حدیقه اصل طریقه بدنامم

۲۴ ثور ۱۳۶۱

رهنورد راه خورشید

غرورآمیزتر از پیش
نخ اندیشه را در مخمل احساس می‌پیچم
و در فصل دیگر
آئینه را صدبار دیگر می‌زنم صیقل
و هر گل‌بته را پر بار می‌سازم
و آن گل‌های کوهی را
نوازش می‌کنم با ریزش باران
و سیلاب خروشان را
از آن کوه‌ها به دریا می‌کنم جاری
و از دریا پیام خیزش موج دیگر در باغ می‌آرم
ببین من رهنورد راه خورشیدم
سرود هر سرانجام را
و هر آینده را در باور فردا
و هر فردای دیگر را
به عمق چشمه‌ی خورشید می‌شویم
و باران را سپاس تازه می‌گوییم
غرورآمیزتر از پیش
سرانگشت شهادت را
به روی ماشه می‌خوابم
و هر رگبار سربی را
به دشت کینه می‌کارم
ببین من رهنورد راه خورشیدم
غرورآمیزتر از پیش
ره راستین می‌پویم
و می‌دانم که منزل را سرانجامی ست.

اهدا به کسی که زندگی من در زندگی او نهفته است

آفتاب من

من از پشت در خلقت چه می‌دانم؟
خدا بیگانه از خود بود
و گر نه در شب ظلمانی و خاموش
به جای ماه در ظلمت
ترا مهتاب می‌نامید
خدا بیگانه از خود بود
چه می‌شد گر به جای آفتاب
در سینه این گنبد نیلی
ترا خورشید می‌نامید؟
نمی‌دانم تو خورشیدی
تو مهتابی
و یا از شعله‌ی زیست‌آفرین خویش بی‌تابی؟
طلسم خلقت من سخت موهوم است
خدای خلقت من کیست؟
که نور عشق می‌پاشد به قلب داغدار من
نمی‌دانم؟
تن یخ‌بسته‌ی من سخت می‌لرزد.
دل زندانی من در سلول سینه می‌میرد
کنون بر من بتاب
ای آفتاب من
نمی‌دانم خدای خلقت من کیست؟
تویی
یا آن که هرگز نیست.

تعبیر خواب من

مرا گفתי که خوابت را بگو با من
چه می‌پرسی ز خواب من؟
چه تعبیری برای خواب من داری؟
ترا در خواب می‌بینم
میان هاله‌ای از نور
ستاده بر لب رود خروشان
به سان قایق بی‌بادبان خاموش
ترا در خواب می‌بینم
میان دشت پاییزی
به سان تک‌درخت دور از جنگل
کنارت شاخه‌ی نورسته‌ی سبز دیگر پیدا
دل من سخت می‌لرزد...
بگو با من
چه تعبیری برای خواب من داری؟
ترا در خواب می‌دیدم
به دشت باورم همچو شقایق رسته بی‌تابی
میان بستر آغوش من خوابی
ترا در خواب می‌بینم
شتاب‌آلوده و پراضطراب
از سرنوشت خویش
چه تعبیری برای خواب من داری
بگو با من.

عبور لحظه

الا ای همدل همراه
سلامم را پذیرا شو
ازین وحشت سرای غم
سرود آتشینم را، رسا بشنو
که آهنگ تپیدن‌ها به هر تار رگم باقی‌ست
ترا در حله‌ی پندارهای خویش می‌بافم
به‌سان جاودان اندیشه‌ی فردا
مگر باشد حریر باورم گردی
و یا همچو نسیم در هر نفس اندر برم گردی
الا ای همزبان من
چه حرفی در جوابت می‌توانم گفت
درین هنگامه‌ای تاریک
درین دالان تاریک زمان اینک
نه تنها دست من در بند و زنجیر است
پاهایم به غل درگیر
زبانم نیز در بند است.
کنون ای همدم زیبا
نگاهم را تماشا کن
که چشمانم زبان بگشوده در گفتار
به روی صفحه‌ی مهرآفرین روی زیبایت
ترا می‌بینم آنک
در میان جمله تنهایی
نگاهت راه می‌پوید
به سوی مشرق پیوند
بیا من را مداوا کن
و دستان لطیفات را

عشقم ساز به زیبایی
بیا با دست‌های من
بیاویزان سرانگشتان زیبایت
که دریا سخت توفانی‌ست
عبور لحظه را یکدم تماشا کن
مرا با خویش یکجا کن
مرا با خویش همراه کن.

۲۴ سرطان ۱۳۶۱

اهدا به فرشته‌ای که سال‌ها در پی دیدار من به انتظار نشسته است.

اندیشه

ای بانوی پرغرور عشق من
ترا آنسوی نرده‌های اضطراب می‌بینم
کنار جاده‌ی پرازدهام شهر
که شاید انتهایش برایت معلوم باشد
نمی‌دانم هنگامی که پشت شیشه‌ی ویتترین مغازه‌ها
توقف می‌کنی

به چه می‌اندیشی؟
به آن تفنگ کوچک
که خیال داری برای پسرت خریداری نمایی؟
یا بدان گدی کوکی؟
یا خرسک مقبول
انتخاب با توست

آری بانوی پرغرور عشق من
تو شبانه در بستر نیلوفرین ناز می‌خوابی
تا آنگاه که خوابت نیامده به چه می‌اندیشی؟
شاید به ستاره‌ها که تک‌تک نابود می‌شوند
یا به خورشید که فردا طلوع خواهد نمود
آری بانوی من

تو به هرچه دلت می‌خواهد بیانیدیش
به آذان نماز صبح
به صدای ناقوس کلیسا
به دشنه‌های خون‌آلود
به باغ‌ها،
به دریاها،

به برکه‌ها
و ماهی‌ها
و بیاندیش
به میدان‌ها و مجسمه‌ها،
به قدم‌های سریع و شتاب
به تفنگ،
به ناله‌ها و صداهای دلگیر
به شلاق‌ها، به زندان و زندانیان
به یتیمان،
به فاصله‌ها
و سرک‌های «اسفالت» شده
به مردها و زن‌ها
به کوره‌راه‌ها و خیابان‌ها
به شب‌ها و روزها
به مادران و پسران
به طلوع، به غروب
به درجه‌های علمی،
به روزنامه‌نگاران،
و چاپخانه‌ها
به آب‌های ایستاده و جاری
به جنگ،
به صلح،
به قاره‌ها،
به کشورها،
به وطن‌ات
به خزنده‌ها و پرنده‌ها
به تیرباران‌های سحرگاهی
به وطنپرستی و وطنفروشی
به دیوارها و دیوانه‌ها

به ملتها
به گذشته
به حال
و آینده
به گلوله‌ها
به غرور شیر در قفس
حتی به دود مرده سگرت
و...و...و...
آری بانوی مغرور من!
به دورترین گوشه و زوایای زندگی بیاندهش
و بالاخره به من،
که ترا دوست دارم.

نامه

عشق عزیز من!
این نامه را به نام تو آغاز می‌کنم
از پشت میله‌های سیاه سرد
وز کنج تیره خانه‌ی غم‌های روزگار
زینجا که دست و پنجه‌ی عصیان‌یان روز
چون شاخه‌های سرکش و مغرور
در میله‌زار غم
از قهر باغبان ستمگر
زنجیر بسته است.
یاد از تو می‌کنم
یاد از تو می‌کنم که تو چون فرشته‌ای
در آسمان خاطر من بارور شدی
اندر شب سیاه زمستان عمر من
از پشت شانه‌های به‌رگبار رفته‌ام
بر روی زخم‌های دل من سپر شدی
ای نازنین فرشته‌ی زیبای عشق من
اینک حدیث مهر ترا با زبان شعر
تکرار می‌کنم.
روزی که زیر سقف بلورین آسمان
در امتداد جاده‌ی طولانی نبرد
و آنجا که یاد عزم پیام‌آوران
در امتداد سایه‌ی خورشید خفته بود
گشتیم آشنا
وندر رهی که رفته بودیم در طلوع نور
رفتیم هم‌نوا
تو نیز با نگاه پر از التماس خویش

بر روی سنگفرش خیابان
با من قدم زدی
با کلک نازپرور و مهرآفرین خویش
بر لوح خاطرات دل من رقم زدی
از آسمان نیلی و از زردی غروب
با من سخن زدی
من نیز با تو گفته‌ام از آرزوی خویش
از شام‌های جاری
وز صبح‌های دور
از سختی زمان
از پیچ راه‌ها...
اینک که دست حادثه‌های زمان مرا
از تو برید و رفت
شاید حدیث خواب ملال‌آور زمان
یکدم به چشم‌های سیاه تو چیره گشت
شاید به بستر غم افسانه‌های من
شب‌ها گریستی
شاید که تارهای پرافسون دیده‌ات
از پشت شیشه‌های مه‌آلوده‌ی سرشک
چون نور آفتاب
بر پود مصرع‌های کتابم تنیده است.
شاید برای طفلک نوبار عمر خویش
از غنچه‌ی شکفته به آغوش یک بهار
از دوری پدر
تا چند صبح دیر
افسانه‌های درهم غم را کنی بیان
یا آن‌که با ترانه‌ی حماسه‌های ما
بگشایش زبان
عشق عزیز من!

من چون عقاب زخمی افتاده در تله
ذوق هزار موجهی دریاست بر سرم
«هرگز به خواب باطل مرداب‌های سرد
حسرت نمی‌برم»

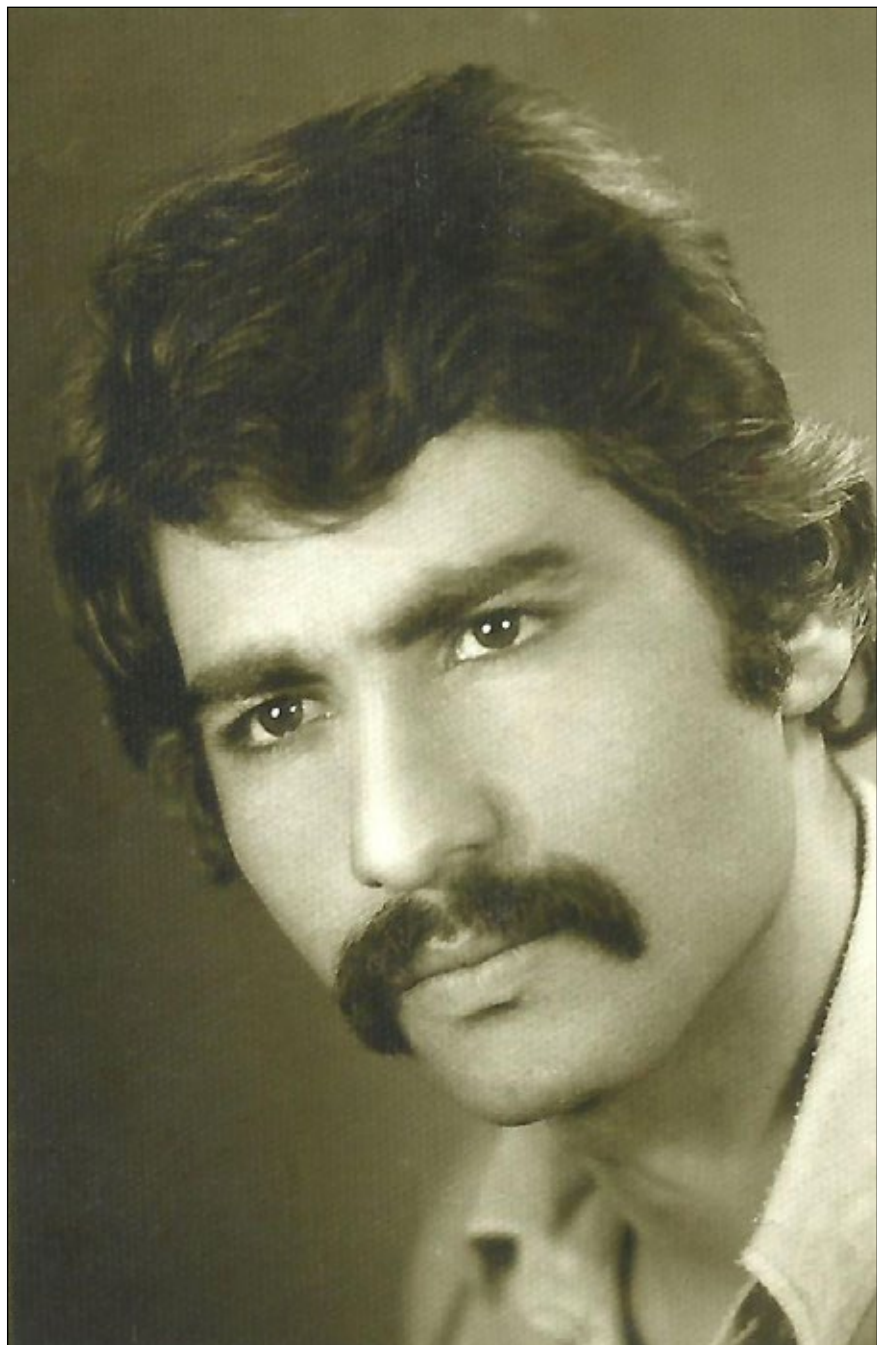
اما عزیز من!
هرچند دست فاصله‌های زمان مرا
از تو نموده دور
باور بکن دوباره به هم می‌رسیم ما
باور بکن دوباره به هم می‌رسیم ما.

آنسوی زندان

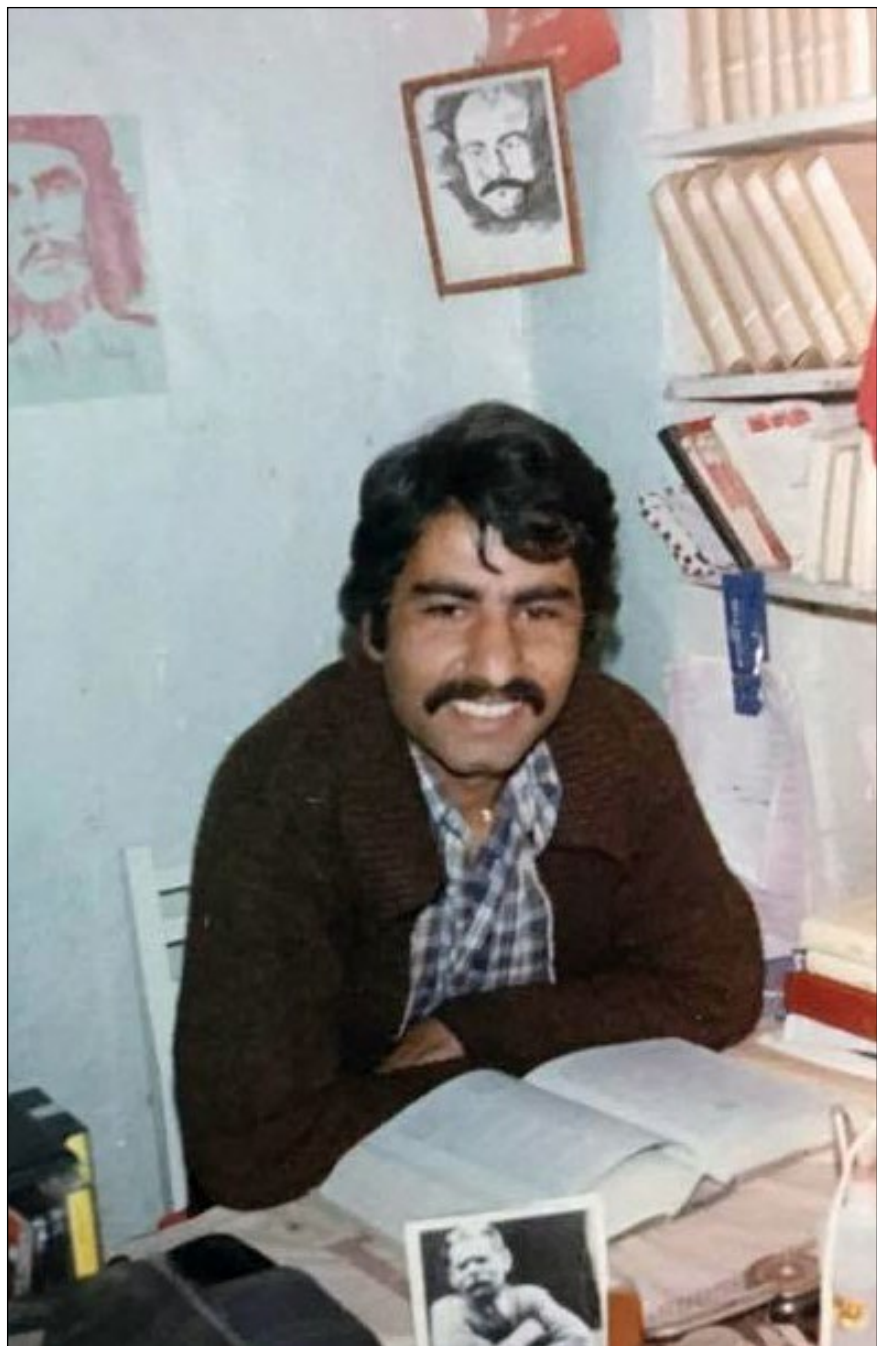
می‌بینمت، می‌بینمت، آنسوی زندانی هنوز
چون شاخه می‌لرزد دلت چو غنچه خندانی هنوز
شاید گمانت این بود کز چشم من افتاده‌ای
انگار گمان بد میر در جسم و در جانی هنوز
از سوز عشق تو کشم شب‌ها چو نی ناله ز دل
تو غافل از یاد منی، سرمست و شادانی هنوز
دی بی‌تو اندر آسمان سیاره‌ها فریاد داشت
امشب به بزم خاطرم چون ماه تابانی هنوز
زنجیر غم گوید به دل افسانه‌ی عشق ترا
«انیس» به زندان بسته‌ای در فکر جانانی هنوز

کولی

در نیمه شب که از پس این پرده‌ی حریر
می‌دیدم آن ستاره کم‌نور خواب را
من با هجای دیگر و فریاد دیگری
می‌خواندم سرود رخ آفتاب را
آن شب که بوی عطر غریبانه‌ی گیاه
می‌کرد تازه کوره‌ره امتداد را
چون کولی که از همه جا دل بریده است
می‌خواندم سرود خوش بامداد را
آن روزها ستاره‌ی بخت سیاه من
در آسمان چشم تو هرگز نمی‌نمود
سیلاب سهمناک خروشان لحظه‌ها
یکسر مرا ز ساحل آرامشم ربود
آری اکنون که در خم یک کوچه مانده‌ام
فریاد بازگشتن من مرد در گلو
تو از سپیده‌های زمان پرس و باز گرد
آنگاه راه رفتن من را دوباره گو
من کولی شکسته دل بی‌هدف نیم
کز راه رفته باز کشم پای خویش را
یا آن‌که از گزند ره و نیش خارها
در پیش رهروان شکنم عهد خویش را



انیس شاعر سلحشور و آزاده‌ای بود که شعر را جهت آزادیخواهی همچون سلاحی برضد بی‌عدالتی در دست گرفته از آن به‌عنوان «حربه خلق» بر سینه مداحان بی‌مایه و مزدوران بیگانه از آن سود می‌جست.



انیس به اندیشه انقلابی مسلح و آگاه گردیده بود بنا مطالعه و شرکت فعال در کارهای عملی را پیشه کرد. او با اراده قوی راهش را ادامه داده و پشت تحصیل را که مسئله شخصی بود، محکم نگرفت.



انیس به خدمت سربازی رژیم پوشالی رفت اما بعد از اندک مدت با اسلحه در دست داشته به جمع مبارزان «ساما» پیوسته برای استقلال کشور رزمید.



انیس با پدرش آقا محمد که او هم مثل هزاران تن دیگر توسط غلامان روس در دخمه گاه‌های زندان پلچرخی تیرباران شد.

تصویر لحظه

وہو ای ہر دل ہر آن!

سلامم را فدیہ بر او بشو

از این وحشت سرای غم

شروع آتشینم را و بسا مشغول

که اینها طبعین و هرگاه در کتب باقیست

ترا در حلقه پنداره ای خوشی می باضم

بسیار جا دیدان و ترسیم نمود

عمر باشد حدیث با دهم شدی !

و یا هر چه نسیم در مکر نفس افتد بر

دستور ای مهربان من !

۶۷ حرفی در جوابت می آوازم گفت

در این مقام

در این دلائل تاویف زمان و نیست

نه تنها دست من در بند تو زنجیر است

۴۶ بحکم به غل در قفس

زبانم فخر در بند است

کون ای هم میا

بسم الله الرحمن الرحيم

لما هم را احساس!

چهارم از زمان بنیاد در انبار

تاریخ حیات امیر

میرزا علی بیگم

در میان حلقه تنهائی

ساعت راه می پوئید

مجموعی مشرقی

بیا با من همراه باش
درستان و طاقستان

پہلی بیت لفظ زبیدی عقلم سوار

یکی از اشعار انیس به قلم خودش که با ابتکارات عجیبی آن‌ها را از کشتارگاه پلچرخ به دست همسرش بیرون می‌کشد.

یکی از رسامی‌های انیس آزاد که از زندان پلچرخى به همسرش فرستاده بود.



حقیقت انقلاب ثور

ادگان کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان

محاکمه علنی یک باند تبهکار ضد انقلاب

مختلف النوع - وسائل مغایر اسی دستگاه تفکرات، اوراق تبلیغاتی اسی اسناد تشکیلاتی و صد ها سند دیگر خود نیز به جنایت نهان افشا نمودند.

یک متخ متخکبه اختصا صسی افلا بی مدت کر گردید که فرسیده ناپایی متخکبه اختصا صسی افلا بی چمپوری دموگرافیک افغانستان در مورد متخکبه ماکور بعدا - « افلاخ همو شان عزیز رساییده میشود. (بی)

السنور - اختلاف دو خلق به منظور بدست آوردن یک مقصد پسول از او نیای این افلاخ - داشتن را یک با دو ل هر تاج که مو شعکری شده انقلاب افغانستان را دارند - تحت محاکمه قرار کر کنند.

این چا نیان خود فروخته با وجود اسناد و مدارک چایی مینی بسیر ارفیا با نای با دو ل هر تاج شد انقلاب افغانستان اعم از نامه های افلاخی ملقات دو تالی این کشورها کتاب ها - ما شین عسای طسبا عی

محاکمه یک باند ترو ریستی شد افلا بی مای یستی در روز هسای سه شنبه ۲۶ و چهار شنبه ۲۶ جوزا در تالار متخکبه اختصا صسی افلا بی بطور علنی دایر گردید تزد نف از چانسان ادکتی ویز دان عرفوی سه شمولی سر دسته باند مذکور اعمال جنایت کارانه ضد انسانی و ضد افلا بی انجام داده بودند محاکمه گردیدند.

این باند از متکشی به انیام جرایم ساز مانده می و عمل کرد ده عسای فعالیت مسلحانه ضد افلا بی در نظام مختلف کشور و کنشای برجهانه صد ها از همو شان شریف

ما در آن زمره افراد چنین نای افلا بیون چون حا جی سخی شنبه و برادرش - محمد شکی شنبه علوی گفته حز بی و لسوا لی جیبیل - السراج و برادرش و دو سر با ز فیر ما ن قوای مسلح جمعبندی دموگرافیک افغانستان - همچنان غارت نماییون افلا بی پول معانی کارگران ناسانی کلپیار - پنج میلیون افغانی پول معانی کارمندان افلا بی علوم خبی قوای مسلح نشنده هزار افغانی معانی کارگران



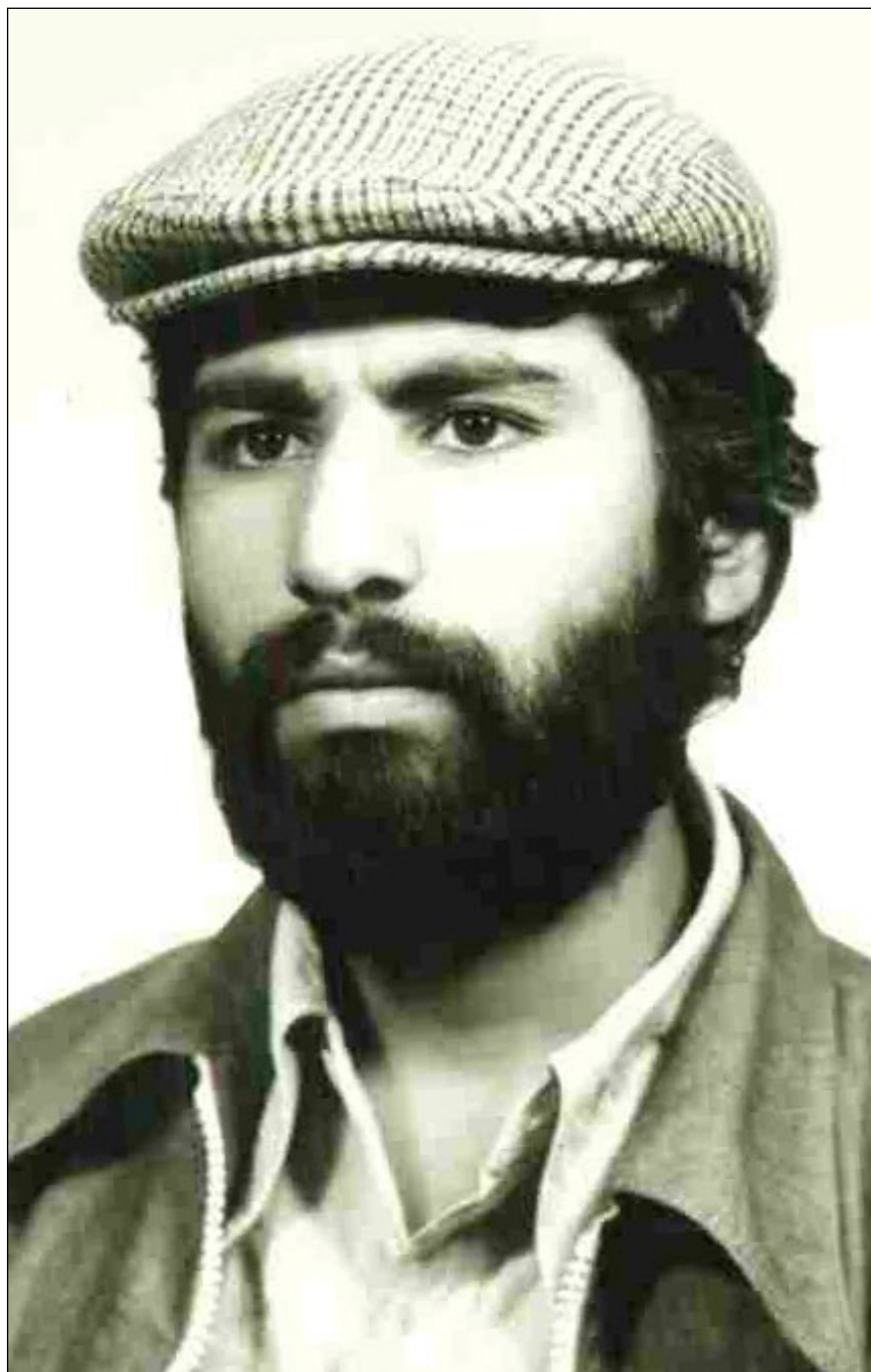
پوښدا انقلابی ترورستی ماو یستی باند په علنی

نوسکه متخکبه شو

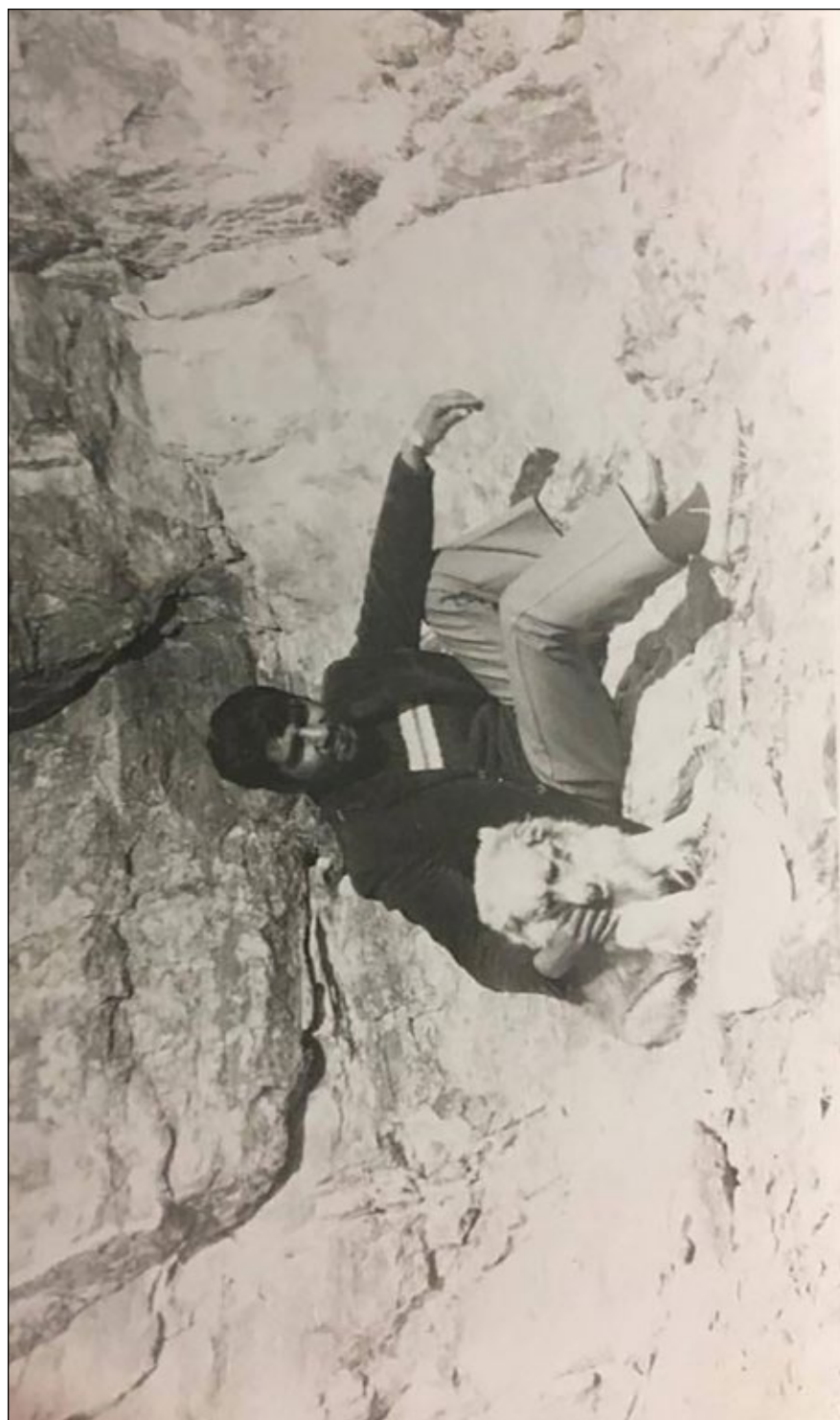
رژیم دست‌نشانده که از استقامت و روحیه بلند انیس و رفقای هم‌زنجیرش وامانده گشته بود، خبر محاکمه مسخره و نمایشی این صخره‌های تسلیم‌ناپذیر را با انبوهی از دروغ و بهتان از طریق روزنامه‌هایش به نشر رسانید.



تصویری از مراسم ازدواج انیس آزاد با داکتر ذکیه. آنان سال‌ها قبل به این آگاهی رسیده بودند که مراسم پرزرق و برق عروسی در کشوری که میلیون‌ها تن نان خوردن ندارند، عیب و شرم است.



تعهد در عمل و دیدگاه، انیس آزاد را به جایگاه رفیع
در قطار شاعران جانباخته معاصر افغانستان قرار می دهد.





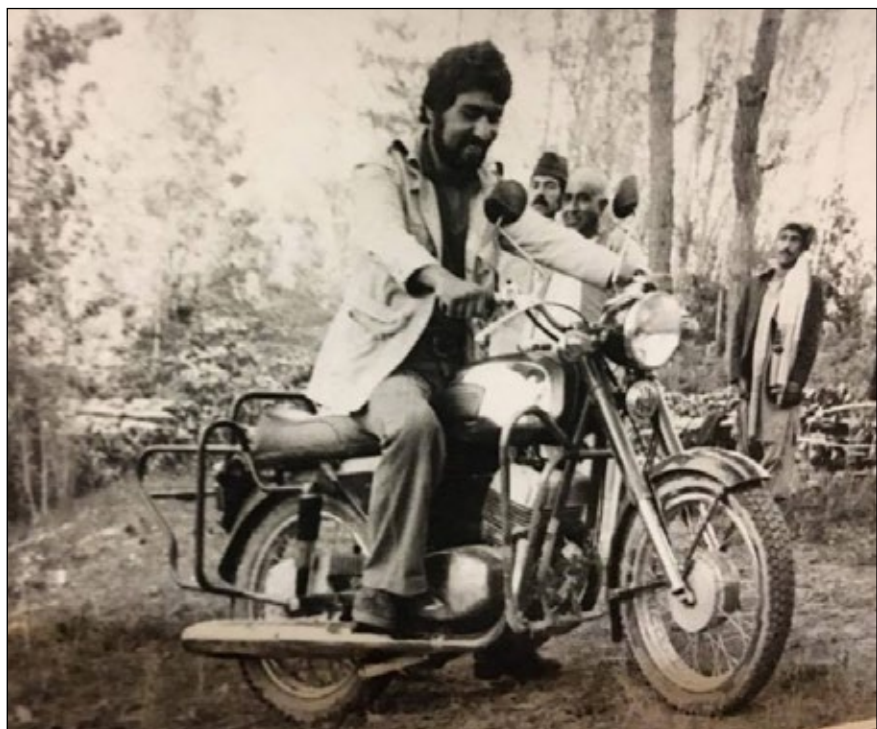
انیس آزاد با جمعی از همصنفی هایش

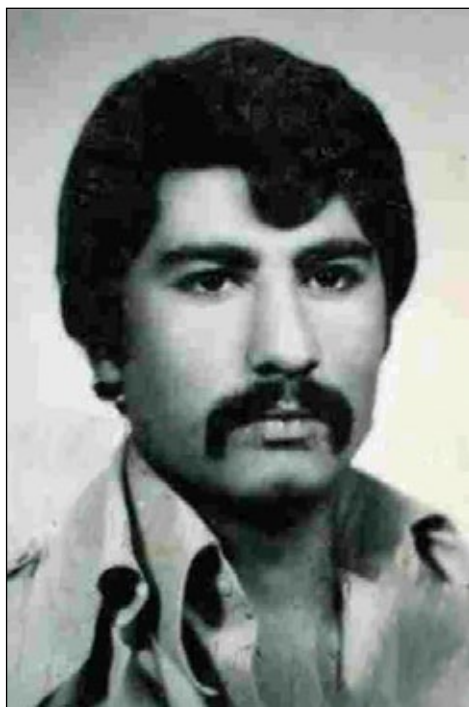


انیس آزاد با چند عضو خانواده اش



مراسم عروسی انیس آزاد





انیس آزاد و همسرش داکتر ذکیه آزاد



گر بسوزندم به آتش
گر به تیغ کینه شان صد پارهام سازند
گر به راه راستین توده‌ها آوارهام سازند
بی هراس از مرگ
می‌رزم
دست مان گرز پیام کینه و نفرت
بر دهان دشمن خونخوار

«یاد و سوگند»، ۱۴ ثور ۱۳۶۰